اشارات

ESHARAT

ماهنامه فرهنگی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
دی ۱۳۸۲

۵۶



زمزمه های آسمانی/ ای رمضان رهایی از مرداب/ عشق تو مهر است و...
آفرینش آرمین/ ماورای هستی/ دل‌هایی با سعادت می‌شود و...
بر شاخه های نور/ سیمای خورشید؛ علی، نقطه اتصال زمین و آسمان و.../
یک جرعه آفتاب؛ در محضر خورشید
جلای جان/ آتش فتنه؛ حسنه حسینیه صبر/ ...
شهد وصال/ عشق به معشوق همیشگی/ زنده است نام تو و...
زخم زیتون/ بررسی گرایش زیتون جنین/ فلسطین، حسینیه فلسطین است و...
از دریچه زمان/ آغاز هفته حج/ تولد حضرت مسیح/ تولد حضرت امام رضا (ع)/
تولد حضرت معصومه (س) و...
تو را من چشم در راهم/ آقای سبزپوش! بیا/ تا نوای مقدس صلوات و...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۶

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۶

مشخصات کتاب

اشارات ۵۶

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

ای ریسمان رهایی از مرداب/حمیده رضائی

دست های قنوتم آن قدر بالا رفته اند که آسمان را در مشت می فشارم.

بهار در انگشت هایم جوانه می زند و یاد تو بر لبم زمزمه می شود.

خدایا! این رزوها، دلتنگی هایم آن قدر زیاد شده اند که جز یاد و نام تو پایانی نخواهند داشت.

پروردگارا! هیچ کس جز تو صدایم را نمی شنود.

در مکرّر این روزها و شب ها، جز سجّاده نیایشم، پناهگاهی برای رهایی نمی بینم؛ بگذار به لطف تو پناه ببرم.

رشته سپیده دمان شوق، در پنجه هایم می غلتد. هوای پیرامونم بوی شکوفه های سوخته می دهد و چشم های مشتاقم، هنوز خواب دلتنگی هایش را می بیند. پروردگارا! راهی به من نشان بده که به سنگلاخ های جنون، راهی نداشته باشد؛ راهی که پاهای آبله ام در آن، گمراه معصیت نشود.

راهی که نقطه چین ردّ پایم، تا ماه ادامه یابد.

راهی که فانوس های شک در آن سو سو نزنند.

معبودا! جز تو، هیچ دستی به یاری ام بلند نمی شود و جز تو، هیچ ریسمانی مرا از مرداب دنیا نمی رهاند و جز نام تو، هیچ چراغی، تاریکی شب هایم را روشن نمی کند.

خدایا! صدایم را تو می شنوی؛ شب های تاریکم را به لطف حضور تو روشن می خواهم.

دست هایم را آن قدر بالا می برم که صبح، در گودی دست هایم طلوع کند.

شب هـایم را بی سـتاره مخواه! مخواه کوره راه های مقابلم، چشم های مرا در خود حل کنـد. سـیراب لطف خویشم گردان که سراب های روبه رو، جاذبه حتی فرو نشاندن خیال عطش را هم ندارند؛ از شورابه های دنیا تشنه ترم می کنند.

پروردگـارا! هوای نفس، نفسم را بریـده است. کمکم کن تا از خویش بُبرم، کمک کن تا به وصل تو خشـنود باشم؛ که امیـد، زنده ام می دارد. امید، دست هایم را همچنان تا آسمان عروج می دهد.

سنگینی گنـاه، شـانه هـای حقیرم را خرد کرده است؛ درهای دعا را به رویم باز بگـذار. مخواه، شـعله شـعله در خویش بسوزم. ندامت، آتش زاری است که چون شاخه ای خشک در آن می سوزم؛ سنگینی

این بار را از شانه هایم بردار که چشم امیدم به توست. ای پوشاننده عیب ها!

عشق تو مهر است/تیمور آقا محمّدی

الهی، ای عشق!

الهی، ای مهر!

با دیده ای پُر آب و دلی خلیده از خارهای معصیت، به درگاهت آمده ام.

عزیزا! کوچک تر از آنم که لایق ذکر تو گردم.

افتاده تر از آنم که در خور عشق بزرگت شوم.

الهی! ای میهمان نواز عرصه خوبی!

لایقم بدان!

که پناهمان تویی.

معبودا!

عشقِ به توست که این گونه ملتهبم کرده است و این گونه سرشار.

پروردگارا!

عشقِ تو، زیباترینِ عشق هاست.

ص:۲

عشقِ تو خوبی، عشق تو صفا، عشقِ تو انبوه پروانه های سوخته در آتش، عشقِ تو مهر است.

عشقِ تو آتشی است، افتاده در جانِ کائنات.

وَ من، که چونان پرنده گم کرده آشیانم و می سوزم.

چونان کویر تشنه بارانم و می سوزم.

گریانم و می سوزم ای مهربان ترین!

آن گونه که هیچم نمانده است؛ جز این لرزان صدایی که تو را می خواند و تو را مویه کنان در روزهای پر از مهر، می جوید.

الهی! ای معبود!

با دلی شکسته تو را می خوانم و می دانم، که تنها دست یاریگر توست که یاری ام خواهد کرد.

تو را می خوانم ای یگانه بی مانند!

تو را که آرام بخش دل های رنج دیده ای!

تو را، تو را می خوانم و سرمستِ عطرِ نام های تو هستم.

ای نامت از تمامی نام ها بلندتر!

ای نام های جاری ات همیشه روشن و زلال!

خوشا دهانی که به عطرِ نام تو آغشته است!

مبارکا زبانی که نام تو را می راند!

زلال و روشنا کسی که نام تو را بر صحیفه ها نقش می کنند!

و منی که نام تو را می خوانم، ای نامت از تمامی نام ها بلندتر!

کیست که تو را به جان بخواند و از بی کرانْ جودِ تو بی بهره بماند؟

کجاست آن که تو را به شوق بجوید و از آسمان لطفِ تو مأیوس گردد؟

الهی! ای مفتاح!

یا حَیُّ یا مالِکُ!

عشقِ تمام کائنات!

زیباترین سرود!

ص:۳

می خوانمت، که بخوانی ام.

می جویمت، که پذیرایم مشوی، لایقم بدانی و پناهم دهی.

من به خود نیستم، که تو را می خوانم.

ای عشق!

ای سرچشمه خوبی ها و التهاب ها!

در کنارِ نام تو پهلو گرفته ام.

مرا دریاب!

خیال وصل/حورا طوسی

پروردگار مهربانم!

ای که روح نظمت در سر انگشتان شاخساران جاری و قدرت و شوکتت بر قلل رفیع، متجلّی است! به سر انگشت گره گشای لطفت، مرا معامله با مهر خویش نما؛ نه به دیده عدالتت؛ اِلهی عامِلْنا بِفَضْلِکَ وَ لاَ تُعامِلْنا بِعَدْلکَ یا کریم.

اله بی مثل و مانندم!

رود، پیوسته در حمد تو شتابان می دود تا حلاوت ذکرت را به قلب دریا فرو ریزد و دریا، موج تا موج، قد می کشد. تا قامت نیاز به آستان ناز رساند. جانمان را به هروله حضورت مشتاق فرما و قامت طاعتمان را به آستان وصالت مستقل نما:

چون جنگلی سرسبز سر تا سر قیامم

من تکیه گاهم از رکوعم هست هشیار

در دشت پاکی باغ زیتونم، فقط من

من از جدایی می وزم، از نسل رگبار(۱)

معبود یگانه و بی همتایم!

سرود یکتایی تو را تکثیر نجواهای کائنات، دمادم زمزمه می کنند و به یگانگی ات، بی شمار

آفریده ها، سرِ طاعت نهاده اند. سلول های سرگردان وجودم را به سادگی یکتاپرستی، «اهدنا الصراط

۱-. صدیقه سامانی گل مریم.

المستقیم» فرما و قامت عنادمان، به طاعت خود تا گردان تا تاب عشق بیاورد و رنگین کمان انوار الهی گردد.

معشوق سالکان و به مقصد رسیدگان!

تـا چنـد حیران و سـرگردان به دور دایره خـواهش هـای نفس بگردم و شـیطان، مرکز پرگـار گردش حیـاتم را در دست گرفته باشـد. مرا از دور باطل غفلت و تسـلسل حیرت به شاهراه هـدایت رهنمون شو و شاپرک خیالم را پروانه ارادت و شوق خویش فرما تا در تاریکی دنیا نیز به کشش نامرئی عشقت، محفل انس شمع سعادت را بیابد.

ای هدایت گر مشفق و ای هادی جسورا!

ای نور روشنگر، یا مبین و یا مُبَیِّن!

عمری دامـان محبوب خود به دست گرفتم و اندیشـیدم که تو را می پرسـتم؛ به تـذکره ای مرا از رؤیایی دیرین و خیال شـیرین رهانـدی و دیـدم که دامان خود گرفته ام: «افَرأَیْتَ مَنِ اتَّخذَ إِلهَهُ هَواه؟! آیا می بینی کسـی را که هوای نفسـش را خدای خود گرفته؟!»(۱)

عمری تیـغ بر دیو و دد و دشـمنان کشـیدم و هرگز طعم پیروزی، جـانم را گوارا ننمود. نگـاهم را به جبهه درون برگردانـدی و دیدم که: «اَعْدی عَدُوِّك نَفْسُکَ الَّتی بین جَنْبَیْك:(۲) دشمن ترین دشمنان تو، نفس تو است که در درون تو است.»

«قومی که ز هر چه دون ما پاک زدند

آتش ز نهان دل در افلاک زدند

از هر چه برون ماست چون دور شدند

بر عرش رسیده خیمه بر خاک زدند»

اینک منم، مقرّ و معترف! دست تمنای من و کرم بی منتهایت مولا!

«لبانم می سوزد به گفتن حرفی که در سینه دارم»

«لبانم می سوزد به گفتن حرفی که در سینه دارم»/داود خان احمدی

لبانم می سوزد به گفتن حرفی که در سینه دارم.

می نشینم، سر بر زمین می گذارم و شرم زمین را از حس کردن بدن گناهکارم درمی یابم و شرم فرشتگان را از تکراری بودن حرف هام، توبه هام.

۱-. جاثیه، ۲۳.

۲-. بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۳۴ باب ۴۴ روایت ۱.

دستانم استوار نمی شوند به دعا؛ چرا که از خجالت نگاه سرزنش بار آسمان، سوخته اند.

و لبانم می سوزد از گفتن حرفی که در سینه دارم؛ حرفی که آن قدر سنگین است که شانه های

زخمی ام را در خود می شکند و چشمانم را یارای آن نیست که دوباره شاهد بخششی و لطفی و...

شرمساری دیگری باشد.

و سینه ام - خودت خوب می دانی - که چقدر تنگ است. چقدر لبریز حسّ آن تنهایی عظیم که جز

با نام تو تبخیر نمی شود... و دلم چقدر گرفته از این لحظه های بی تود بودن، پشیمانی، بازگشتن، فریاد زدن و... «بود» شدن؛ این است آن نهایت بلندی که سینه ام را آن چنان لبریز درد کرده است.

و آیا حضور تو این اجازه را به لبان سوخته و سینه پر دردم می دهد که از سر تنهایی فریادت بزنم؟

آیا آن چنان نیرویی در من یافت می شود که پس از این همه لحظه های بی هنگامی و بی وجودی،

احساس بودن کنم و در تو حضور یابم؛ در پیشگاه لطفی که لبانم می سوزد و سینه ام، شکسته و زخمی، شرم را ضجّه می زند.

با این وجود، چیزی که مرا وامی دارد که صدایت کنم و دوباره احساس کنم که می توانم باشم، تو را داشته باشم و هستی یابم؛ تو را داشته باشم و آسوده، ترنم جاری دعا را زمزمه کنم، تویی، خود تو، با آن همه بخشایش و مهربانی، با آن همه خدایی و عشق!

آری! عشق تو ما را در ما حضورمان داد و باوری سنگین را دست کثیر ناباوری مان کرد

عشق تو، آن لحظه مقدّری است که تمام دروازه های هستی را به روی این نیستی محض می گشاید؛ ورنه.

«ما نبودیم و تقاضامان نبود

عشق تو ناگفته هامان می گشود»

لبریز یاد توام/اکرم کامرانی اقدام

لبریز یاد توام/اکرم کامرانی اقدام

«یا فارج الهمِّ و الغم»! غمِ از تو دور بودن و وحشتِ بی تو بودن، در دلم رخنه کرده؛ در رگ هایم آرامش

یادت را جاری کن.

«یا ذالبهاءِ و المجد»! از عطر حضورت مستم کردی؛ چشم وجدانم را به وجود مقدست منوّر گردان.

«یا کافیَ الفردِ الضعیف»! در ذرّه ذره حیاتم به تو محتاجم و از منتهایِ وجودم نام تو را فریاد می زنم؛ قطره ای از شراب عشقت را به من بچشان و مرا مستِ نگاهت کن.

«یا مجیبَ الدَعَواه»! این منم؛ عاشقی که از نیاز تو لبریزم و اشک ریزان به دامانت می آویزم؛ مرا سرشار از نیازت کن.

«یا مقلب القلوب»! با قلبی شکسته به تو روی آورده ام؛ دلم را معطوف خود قرار ده.

«یا شارح الصدور»! شانه هایِ خسته ام، توانای حمل این همه بار گناه نیست و تنگنایِ سینه ام را وسعت این همه فراق؛ از بار گناهانم بکاه و بر وسعت سینه ام بیفزا.

«یا روؤف بالعباد»! تو مهربانی محضی؛ با قطره ای از باران رحمتت سیرابم کن.

«یا ذالمنِّ الکریم»! هر نعمتی که تو را از من می گیرد، تو از من بگیر و هر نعمتی که تو را به من بازمی گرداند، فراوان به من عطا کن.

یا من عوَّد عِبادَهُ قَبُولَ الإِنابه! تو خدای مقدس توبه و انابتی و چشم پوشی از گناهم برای تو آسان است؛ بر من آسان بگیر.

یا غنیُ یا صمد! نیاز من هرچند بزرگ، در برابر کرم تو ناچیز است و کرم تو هرچند اندک، در

برابر حقارتم بسیار؛ مرا از تمام خواسته هایی که از تو دورم می کند بی نیاز کن.

تو را می خواهم .../الهام نوری

دلم را به آرامش یاد تو می سپارم و در ساحل راز و نیاز، رو به قبله نورانی ات قنوت می بندم.

جاریِ اشکم را نمی دانم «جویبار» بگویم، یا «آبشار» بخوانم، امّا تو هرگونه بنگری، تلاطم آرزویم را در اشک هایم خواهی دید.

دور دستی؛ آن چنان که وصالت را عاشقان طمع نمی کنند؛ و نزدیکی؛ آن چنان که عارفان، با تو

آن «دائم در نمازانِ» «در گفتگویِ مُدام»اند.

ای نزدیک! عارفم کن به درک حضورت، یا نه ...! به دیدار روی نیکوترینت، که نظر کنم به وجه

تو ای دوست! آن گاه چنان عاشقم کن که عاقلانه بدانم، حضرت معشوق کجا و عاشق معیوب کجا؟!

ای هویدایی که پیدایی ات نیز پنهانی است! به کدامین صراحت با تو سخن باید گفت و به کدامین

گلواژه بلیغ، تو را باید خواند؟!

تو را می خواهم؛ ای آن که در نسیم خیالات نمی پیچی، و حتی توفان اوهام نیز به گردت نمی رسند! تو را می خواهم ... تو را.

«اگر تو... دروازه های بخشندگی ات را نگشایی»

«اگر تو... دروازه های بخشندگی ات را نگشایی»/داوود خان احمدی

حالا من... روبروی خودم ایستادم؛ رنجور و سرخورده و پشیمان.

روبروی کسی ایستادم که سرکشی را رزوگار درازی است که در برابر دیدگان مهربان و بخشنده ای، پای کوفته است. در برابر کسی که مهر دید و رنجاند

بخشش دید و عصیان کرد

بخشایش دید و کفران کرد.

ستّار دید و پرده درید.

غفار دید و گناه کرد

رحمان دید و بر کج راهی پای فشرد؛ و حالا، «پای پر آبله»، از سنگلاخی که چشم بسته پیمود، از

خودش شرمنده است و در برابر او...

آه اگر این اشک نبود و این خاکساری و در درد فرو رفتن و...!

آه اگر این پذیرش بی دریغ نبود...!

حالا من... سنگین و زخم خورده و ناتوان، افسوس خور و خسته و درمانده، بی هیچ ملجأ و پناهی،

بی هیچ دست گیر و بخشاینده ای جز تو.

و اگر چشم دل، این بار نیز به سوی گشایشگاهی باز نشود و اگر نوری از پس روزنه دل، به تاریک

خانه روحم نتابد و اگر... و اگر...؟!

و اگر تو مثـل همیشه، دروازه هـای مهرت را نگشـایی، چه پیش می آیـد بر سـر این روح رنجور و این جـان نـاتوان؟ حالا ـ که روبروی خودم ایستادم، به بن بست می رسم که - به ظاهر - بازگشتی اش نیست؛

ص:۸

به چاهی که برون آمدنش را راهی به نظر نمی رسد، اگر تو نباشی؛ اگر تو بزرگ، تو بخشنده، تو مهربان، نباشی؟!

نمی دانم، نمی دانم چه رازی در نام توست که مرا این گونه گستاخ می کند، هربار پس از این همه سرکشی و گناه، به بازگشت بیاندیشم؛ به صدا کردن نام خوبت، نام بزرگت.

نمی دانم چه سری است در زمزمه «یا رَبِّ ارْحَمْ ضَعْفَ بَدَنی» که وقتی تنهایی و یأس، مرگبار و وحشی به سینه ام ضربه می زند، وقتی که شرم، روح ناتوانم را در خود می سوزد، بی اختیار چیزی چون خنکای نجات دهنده اذان صبح؛ مثل نسیمی اهورایی، سینه ام را شفا می بخشد و بار سنگین گناهم را سبک می کند.

حالاـ من روبروی تو ایستاده ام؛ شرمنده و بی آبرو. بی آن که حرفی برای گفتن داشته باشم و بهانه ای برای باز آوردن. فقط سیل اشک است که حرف های ناگفته را، دردهای نشکفته را و

پشیمانی های بی واژه را با تو در میان می گذارد.

حالا من سر بر آستان تو گذاشتم؛ بر تربت پاکی که هر روز و هر دقیقه و هر لحظه، نام تو را فریاد می کند. سر بر آستان تو گذاشتم و تو می دانی که جایی دیگر نداشتم و پناهی دیگر.

شرمساری/محمد سعیدی

شرمساری/محمد سعیدی

خدایا! به کلمه ای جهان را آفریدی و انسان را آفریدی و کلامش آموختی! جهان در امواجِ مشیّت تو، به تخته پاره کوچکی می ماند که به هر سوزانده می شود. پس ما چه هستیم و که هستیم که ظرفیّت آن را داشته باشیم تا قطره ای از دریای حکمتت بنوشیم. همه ما در طلسمِ حیرت دچاریم؛ چون مجنونی که در تالار آینه ها، به دنبال چهره نخستین خویش بگردد. تو را در هزار آینه گم کرده ایم و حالا با کدام چشم به دیدارت بیاییم؟

حتی اگر چتر آگاهی ما به اندازه آسمان بزرگ شود، باز به عکس لرزانی می مانیم که بر حباب چراغی بیفتد؛ پس ما را چه کار به درک ذرّه ای از حکمتِ بی نهایتت! کار ما تنها این است که تسبیح

رعد و خشیتِ سنگ و سجود ستاره و درخت را بیاموزیم، تا اندکی از حق عبادتت را بگزاریم که نمی توان؛ «سُبْحانَکَ، ما عَبَدناک حَقَّ عِبادتِک»

به قصور در عبادتت معترفیم، هرچند که نام تو آن قدر عزیز و عظیم است که هرکس آن را به بر زبانش جاری کند، آن قدر از «تو» سرشار می شود که می پندارد افلاک را درنوردیده است؛ از همین روست که ما بندگانِ عاجز تو هم از کوتاهی و نارسایی عبادت خود در مقابل تو شرمساریم و هم اعتبا و افتخارمان از اوست؛ چرا که این منّت را بر ما نهادی و این لطف از جانب تو بوده که درِ توبه و عبادت را بر ما گشوده ای تا لحظه ای در نمانیم و اگر به اشتباهی لغزیدیم، در نیفتیم.

می دانیم که فرصت ما سخت کوتاه است؛ اما آن چه که در سنگلاخ این همه گناه و لغزش، دستِ ما را می گیرد و به صراط مستقیم سعادت دنیا و آخرت رهنمون می سازد، لطف و عنایت توست.

برای شکرگزاری تو، هر مویی بر تن ما، زبانی است.

برای بردن نامِ تو، هر حرفی در دهان ما پرنده ای است.

خدایا! می دانم، حتی اگر روزی دنیا به آخر خود برسد، نمی تواند تمامِ نعمت های تو را بشمارد.

شکایت نامه/محمدحسین قدیری

شکایت نامه(۱)

یا رب ار نگذری از جرم و گناهم چه کنم؟

ندهی گر به در خویش پناهم چه کنم؟

گر برانی و نخوانی و کنی نومیدم

به که روی آرم و حاجت ز که خواهم، چه کنم؟

خداوندا! از نفس سرکشم که مرا به ورطه لجن زار گناه می کشد، به درگاه تو شکوه و گله دارم؛ نفسی که در میدان خطاها سخت می تازد و تشنه معصیت است و تن ضعیف مرا در معرض بارش تیر خشم و

شلاق قهرت قرار می دهد و دائم مرا به سوی دره های انحراف و هلاکت می کشاند. نفسی که برتن

فطرت پاکم، لکه های خواری و لباس های کثیف گناه را می پسندد.

۱- . الهام از مناجات شاکین امام سجاد، مفاتیح الجنان، ص ۱۱۹، انتشارات اسوه.

او که در وقت طاعت، هزار و یک بهانه و عذر می آورد و با غرور و دلی خوش، بر اسب چموش آرزوهای دراز سوار شده است.

رحیما! به درگاهت گله دارم از کم ظرفیتی نفسم که هرگاه نسیم ناگواری ها به او وزد و سیل ناخوشی ها به سویش سرازیر گردد، آهنگ بی تابی، ناسپاسی و ناسازگاری سر می دهد و هنگامی که در آغوش گرم خوشی ها جای می گیرد، در پوست خود نمی گنجد و میوه های احسان و بخشش را از دیگران دریغ می دارد.

ای مهربان! از این اژدهای چند سر بدسیرت نفسم به تو پناه می برم؛ اژدهایی که به دور اراده ام

پیچیده و از کاروان خیرم بازداشته است.

بارالها کرمی مرحمتی امدادی

کاروان رفته و من مانده به راهم چه کنم؟

معبودا! از دشمنی که بی رحمانه، تیر گمراهی و اغواگری بر قلبم می نشاند و از شیطانی که با کمند تزویر و تزئین بدی ها، مرا به دام خود می کشاند، به درگاهت شکایت دارم؛ شیطانی که پیوسته خانه دلم را پر از خفاش های وسوسه می کند و مشت مشت، بذر بدی و ناسپاسی تو را در درشت سبز فطرتم می پاشد و با لشکر هوس و اوهام واهی خود، قلعه های قلب و وجدانم را تسخیر می کند و با سربازان هوس های پلیدش، از هوای نفسم حمایت می کند. ابلیسی که عروس عجوز دنیا را با نیرنگ خود برایم تلبیس و تدلیس می کند؛ او که میان من و تو، پرده جدائی می افکند «الهی أشکُوُ الیک عَدوّا یُضِلّنی و شیطانا یُغْوینی قد مَلَأَ بِالوَسواسِ صدری و احاطتْ هَواجِبُهُ بقلبی یُعاضِدُ لی الهوی و یُزَیِّنَ لی حبَّ الدنیا و یُحَولُ بینی و بینَ الطاعهِ و الزُلفی»

خدایا! به تو شکایت می کنم که از دل سختم که مبادات تحت فرمان سلطان ستمگر وسوسه ها درآید و زنگار خودسری و لباس بدخویی بر تن کند؛ و از چشمه های چشمانم مبادا

که خشک شوند و در بازار پر زرق و برق دنیا، هرزه گرد شوند و به عشوه های اغواگر خیره

شوند.

پروردگارا! سرمایه قدرتی جز نیروی تو ندارم و ساحل امن رضای تو، تنها راه نجات من از توفان ناگواری های دنیاست.

ص:۱۱

از هابیل تا کنون/نزهت بادی

از هابیل تا کنون(۱)

خدایا! تو بنگر که چگونه فرزندان ابراهیم، اسماعیل وار به قربانگاه ابتلا می شتابند و پیروزمندانه جان می سپارند.

ببین که چگونه اسطوره های شهادت، حیات را به بازی گرفته اند و مرگ، به اسارتشان درآمده است. ببین که چگونه آیه وجودشان در بستر جاری زمان، حیات را تفسیر می کند.

خدایا! یارانمان! یارانمان! یارانمان

مهاجران رفته اند و ما بی انصار شده ایم.

دلاوران قبیله نور، در نبرد با ظلمت، به دشت روشنایی هجرت نمودند تا قله فلاح را فتح کنند و چونان ستاره ای در آسمان تیره بدرخشند.

خدایا! به ابرها بگو بگریند، به کوه ها بگو بشکافند، به دریاها بگو بخروشند، به توفان ها بگو بشتابند، به رودها بگو بنالند، به چشمه ها بگو بجوشند، به آسمان ها بگو ببارند و به کائنات بگو اشک بریزند!

به درخت ها بگو که برگ هایشان را فرو ریزند و به خزان غربت سرزمینمان رنگ ببازند.

به عقاب ها بگو که بر سوگ یارانمان بنشینند.

به فرشتگان بگو که خلیفه ات را در زمین ببینند تا آیه «انی أعلم ما لا تعلمون»، نزولی دوباره بیابند. به محمد صلی الله علیه و آله وسلم بگو که پیروانش حماسه آفریدند.

به علی علیه السلام بگو که شیعیانش قیامت برپا کردند.

به حسین علیه السلام بگو که خونش همچنان در رگ ها می جوشد و از آن خونی که در دشت کربلا ریخت،

سروها رویید،ظالمان سروها را بریدند، اما باز هم سروها سر به فلک کشیدند.

به عباس علیه السلام بگو که دستانش بر پیکرمان آویخته است.

به آدم ابوالبشر بگو که از هابیل تاکنون، همواره شهیدمان کرده اند!

۱- . مناجات نامه ای از شهید وحید رستمی؛ شهادت: ۱۳۶۰؛ یگان اعزامی: بسیج، استان قم.

خدایا! چه رنج بزرگی است! تو می دانی که ما چه دردی می کشیم؛ پنداری که چون شمع آب می شویم. ما از مرگ نمی هراسیم، اما می ترسیم که بعد از ما، ایمان را سر ببرند و اگر دل از سوختن برگیریم، روشنایی نابود شود و جای خود را دوباره به شب بسپارد، پس چه باید کرد؟

از یک سو باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از سوی دیگر، باید شهید شویم تا آینده بماند!

هم باید امروز شهید شویم تا فردا بماند و هم باید امروز بمانیم تا فردا شهید نشود!

عجب دردی! کاش راهی بود تا امروز شهید شویم و فردا باز زنده گردیم تا دوباره شهید شویم.

خدایا! ماندن چه قدر دشوار است و در غربت زمین، بی یار و یاور حضور داشتن، همانند غیبت است. انگار که کمرمان شکسته و زنجیر درد، دست هامان را بسته و غم در سینه مان نشسته است. ما از نبودن یارانمان رنج نمی بریم؛ بلکه از بودن خویش در رنجیم!

ما می دانیم که آنها زنده اند و ما مرده ایم!

– مهربان ترین واژه –/محدثه رضایی

خدا! ای مهربان ترین واژه!

من از توأم؛ «وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»

هر روز، پنج وعده، طنین آسمانی اذان که بانگ ملاقات با نور است، در تمام ذرات وجودم نواخته می شود.

همیشه با منی، ولی این وعده ها را جور دیگری دوست دارم.

با اللّه اکبر، تعلق هایم را از این دنیای خاکی می رهانم. با حمد و سوره، تکلّمم با تو آغاز می شود.

رکوع، تعظیم روح من، مقابل عظمت توست و در سجده که نزدیک ترین حالت بنده با معبود

است، پیشانی بندگی به آستان کبریایی تو می سایم.

در قنوت، دستانم را کبوترانه به سوی آبیِ بخشندگی ات پرواز می دهم. در تشهد، دوباره اقرار می کنم به یگانه بودنت و شهادت می دهم که تنها تویی که وجودت، پناهگاه تمام لحظه هایم خواهد بود.

ص:۱۳

و سـلام می دهم به پیام آور نغمه های آسـمانی ات؛ به دسـتانی از نور که مرا به یـداللّه پیونـد می دهد، دسـتان پیام آور نور و روشنی.

و سلام می دهم به تمام بندگان شایسته تو؛ «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»

من از توأم و این از تو بودن است که مرا بر زمین، استوار نگاه داشته است.

خدایا! چنان کن که خلیفه تو بر روی زمین باشم و مدار عالم

تا تو فخر کنی بر ملائکه و فرشتگان و من ببالم از این که بنده توأم.

به پیشگاه تو آمده ام/خدیجه پنجی

به پیشگاه تو آمده ام/خدیجه پنجی

یا توّاب!

دستان شرمسارم را که تا ارتفاع بی نهایت مهربانی ات به التماس برخاسته، پذیرا باش!

دستانی که هماره مرا در ارتکاب گناه یاری دادند و شریک جرم های کوچک و بزرگم شدند.

دست هایی که بارها، جز در خانه تو را به تمنّا کوبیدند؛ این دسـتان گناهکارِ نادم را بپذیر و در باران اجابت و کرامت، تطهیر فرما!

یا غافِر الخطیئات!

چشم هـای خطاکارم را به پیشـگاه تو آورده ام؛ چشـمانی که بارها و بارها، خود را به تماشای آن چه که تو نهی اش فرمودی، آلوده ساخت و نگاه های هوس آلود خویش را در ردیف تیرهای زهرآگین

شیطان قرار داد

چشـمانی که هرگز از تو نهراسـید و برای تو نگریست؛ اینک این دیـدگان ملتمس را که چشم طمع از همه بریـده است و نگاه امید، تنها به کرم تو دوخته را بپذیر و به جلوه ای از پرتو غفرانت میهمان

نما!

یا سامع الْاَصْوات!

زبانم را که اوج شرمساری اش را حدّ و اندازه ای نیست،

پذیرا باش؛ این زبان مردم آزارِ نادم را بپذیر.

و به حضور اسماء حُسنی خویش تطهیرش فرما!

یا امان الخآئِفین!

این قدم های لرزان که اینک به آستان تو پناه آورده، این پاهای ناتوان را که همیشه از تو گریزان بود و مرا می برد به تاریک زارهای بی چراغ، به دره های جهالت و این قدم های شرمنده بازآمده را پذیرا باش؛ به این پاهای لرزان قوت ببخش و به صراط مستقیم راهنمایش باش!

یا عالِمَ الخَفِیّاتْ!

ای داناتر از خودم به من! ای نزدیک تر از خودم به من! ای آگاه تر از همه به هستی من! چه بسیار گناهانی که بر تنم لباس ذلّت و خواری پوشانده اند و چه آرزوهای دور و هوس های درازی که بسیار پریشانم ساخته اند؛ توسن سرکش نفسم، اختیار از من ربوده و به هر کجا که میل دارد می کشاند و در هر چراگاهی سرک کشیده و به چَرا می پردازد؛ خدایا! آیا پریشانی ام را سامانی هست، جز در آستان کرم و لطف تو؟!

اینک، این تو و این نفس عصیان گر من! اینک این تو و این بنده گناهکارت!

خدای سبزه های باران خورده/اکرم کامرانی اقدام

خدایا! دست های همیشه بالایِ نیایشم را به کدامین سو، جز درگاه تو بلند کنم؟!

موسیقی وجودم را جز تو، برای که بنوازم و دلم را جز عشق تو، با چه آتشی بگدازم؟!

چشمم را جز امید تو، به کدامین افق بدوزم و گوشِ جانم را جز نوای تو، با کدامین آواز بیارایم؟!

خدایا! سبزه های باران خورده، شقایق های داغ دیده، درخت های تازه روییده و نغمه های مستانه، همه و همه، آیاتی هستند تابناک که بلندای بامِ عظمتت را هرچه بلندتر می نمایند و ستایش ذات

بی همتایت را هر چه بیشتر.

هر ذره پرتو ذاتِ تو، نمایانگر همه چیز و همه چیز در برابر عظمت تو ناچیز؛ پس رحمتت را هرچند ناچیز، بر سر ما فرو ریز.

ص:۱۵

«از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان

باشد کز آن میانه یکی کارگر شود»

تو آنی که جویبار رأفتت را از سرزمین محبتت به دریای رحمت بی کرانه ات جاری ساختی و افق

کرامتت را به ما نمایاندی؛ پس ما را اسیرِ گرمای سوزانِ قهرت مکن.

«یا من اسمهُ دواء و ذکرهُ شفاء» شفای روح و جانم، در گرو نگاه توست و مرا هرچه هست، از آنِ توست؛ پس مرا اسیر غرور و نخوت مکن.

محصول قطره های اشکم، رویشِ امید در چشمانِ همیشه منتظر من است؛ مگذار این امید از دلِ رمیده من رخت بربندد و رشته خیال من بگسلد.

ای امیدِ امیدواران! مشامِ جانم را با نسیمی از بهشت بنواز و گوهرِ نفسم را از زلال عرفانت سرشار ساز.

خدایا! نبودنم بس است؛ می خواهم باشم و فریاد بزنم که دوستت دارم! از پس تاریکی مکان، در تنگنای زمان و از قلّه رفیعِ نیایش، بیهودگی خودم را بلند فریاد بزنم و عظمت نام تو را بلندتر.

می خواهم حصارها را بشکنم و آن چه را نگفته ام، فریاد بزنم. می خواهم شکر نعمت های ناطلبیده و حتّی آرزوهای نادیده را به جا آورم.

«در آسانیم شکر اندیش گردان

به دشواری سپاسم بپیش گردان»

خدایا! حقیرتر از خارم، ولی حقارتم هرگز مرا به پستی وانمی دارد؛ پس نه لایق کسی است که تو

اشرف مخلوقاتش خواندی.

همه می گویند، سنگ، اسوه صبر است و مقاومت؛ کاش من سنگ بودم تا هیچ گاه از صبر تهی نمی شدم و هیچ گاه دست به کفران نمی زدم.

خدایا! در آن هنگام که دست هایم را به سوی بی کرانه ات بالا می برم، غبار فراموشی برگناهانم

فرو ریز و نور رحمت بر آرزوهایم؛ گل محبتت را در دلم بیش از پیش شکوفا گردان. ای خدای پاک و بی همتا! ای یزدانِ یکتا!

«زیر دست تو سرم را راحتی است

دست تو در شکر بخشی آیتی است

سایه خود از سرِ من بر مدار

بی قرارم، بی قرارم، بی قرار»

ص:۱۶

آفرینش(زمین)

طاووس جلوه زار هستی/سیدعلی اصغر موسوی

طاووس جلوه زار هستی/سیدعلی اصغر موسوی

زیبای زیبا؛ با رنگینه گی چشمگیر و با طراوتی سفید و سبز و آبی! گویی بر پرده خلقت، تنها بهانه آفرینش زمین، این بوده که «طاووس جلوه زار هستی باشد؛ طاووس کهکشان ها!

طاووس طنازی که جلوه زار رنگ، در کهکشان هاست و با ظاهر فناپذیرش، باطنی فناناپذیر دارد؛ باطنی مثل ضمیر آیینه سان عارفان و عاشقان!

زمین!

زمینی که محل نشو و نمای «عشق» است؛ عاشق ترین عارفِ روزگاران چنین توصیفش می کند:

«و زمین را آفرید، که دریایی سبز و روان، آن را بر دو می کشد. زمین در برابر فرمان خداوند «جلّ جلاله» فروتن و در برابر شکوه خداوندی اش همیشه تسلیم است».(۱)

زمین؛ زمینی که جلوه زار تجلّی دست های نقّاش لا یزال ازلی است و مطرب نیایش های عاشقانه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام!

زمین؛ زمینی که آیینه غروب عاشوراست؛ غروبی که هر روز، آتش دلِ زمین را بر پرده «شفق»

می آویزد و صیحه فرشتگان را بر ساحل دل ها می کوبد!

ص:۱۷

۱- . نهج البلاغه، ترجمه محمد دشتی، خطبه ۲۱۱، ص ۴۳۴.

زمینی که یادمان غربت آدم علیه السلام و یادگار لالایی حزین حواست!

زمین که در قاموس معرفت اللّه، مهد آسایش و سریر آرامش است: «اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهادا»!(۱)

زمینی که معرفت زیباشناسی و جمال توحیدی را به انسان آموخت و هنر لا- یزالی حضرت حق «جلّ جلاله» را به تماشا گذاشت؛ «پس زمین به وسیله باغ های زیبا و تن پوش نازك گل برگ ها، همه را به سرور و شادی دعوت کرده و با زینت و زیورِ گُل ها، فخر کنان، همه را به وجد آورده،

شگفت زده کرد.»(۲)

گل ها را برای مشام آشفته عارفان؛ آبشاران را برای تماشای عاشقان؛ و جاده های سبز را برای رسیدن به آرزوهای کودکان، آفرید! دریا را برای تجسّم عظمت و دشت را برای ادراك و شهود رنگ ها

آفرید!

چمن را برای نرمیِ بستر آهوان و درختان را برای موسیقی جاریِ پرندگان!

«وَ جَعَلَ ذلِکَ بِلاغا لِلْاَنام و رِزْقا لِلْاَنْعَامِ، وَ خَرَقَ الفِجَاجَ فِی آفَامِهَا، وَ أَمَامَ الْمِنَارِ لِلسَّالِکِینَ عَلی جَوَادِّ طُرُقِهَا.(۳)

... و آفرید جایگاه مناسبی را که «عشق» بتواند به نشو و نما بپردازد! کوه ها سر برآورده و جنگل ها به سمت آسمان کشیده شدند؛ چمن ها، غرق تماشای نگاه آهوان گشته و جویباران، دل به زمزمه سِحرانگیز قناری سپردند. اقیانوس ها به «تسبیح توحید» خروشیدند و چشمه ها از دلِ عشق، جوشیدن گرفتند؛ تا کسی باشد و بتواند، که بخواند: «هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُمْ مّا فِی الْأَرْضِ جَمیعا»(۴)

زمین، آراسته شد به زیباترین رنگ ها، به زیباترین جاذبه ها، به عطرآگین ترین هوای جاری در کاینات!

رقص نیلوفرهایش، زمزمه جویبارش، گاهواره دریایش، موسیقی آبشارش، سرود زیبای

پرندگان و سکوت دل انگیز شب هایش، یعنی: «اَلَّذی جَعَلَ لَکُمُ الْأَرْضَ فِراشا.»(۵)

ص:۱۸

۱- . نبأ، ۶.

۲- . نهج البلاغه، ترجمه: محمد دشتی، خطبه ۹۱، ص ۱۶۸.

۳- . همان.

۴- . بقره، ۲۹.

۵- . بقره، ۲۲.

زمین آفریده شد، تا با خمیره عطرآگین گِلش، «دل»، ساخته و پرداخته شود و دل، «عشق الهی» را در دامان بپروراند.

زمین آفریده شد، تا عاشق از نهایت عشق، سر بر سریر عطرآگین خاک نهاده و آکنده از یاد خداوند «جلّ جلاله» و عطر «نماز» گردد؛ نمازی که میزانِ ارادت عاشق به حضرت دوست است و مقام والای وصل!

زمین آفریده شد، تا کعبه، - این صندوق اسرار خداوند - جهت نمای گم کردگان راه، در کهکشان ها باشد!

زمین آفریده شد، تا اجسام ناسوتی، ناراستی های وجود خویش را از نگاه ها پنهان نمایند!

زمین آفریده شد، تا دست های تاول زده، به صداقت خویش ببالند؛ آن گاه که ترازوی عدالت، برابر نگاه ها، قد برمی افرازد!

زمین آفریده شد، تا هرکسی بتواند «بدی ها و خوبی های» خویش را در آیینه خاک، به تماشا بنشیند!

زمین آفریده شد؛ زیبای زیبا، با رنگینه گی چشمگیر و طراوتی سفید و سبز و آبی! تا این که جلوه زار هستی را، طاووس رنگ های بدیع باشد؛ طاووس جلوه زار عشق، طاووس آیینه خانه هستی!

دایه ای با سخاوت بی حدّ/حسین هدایتی

زمین، چرخش همواره خویش را بر شانه های پنهان و پایدار آفرینش تکیه داده است.

ستون های بلند و نامرئی آسمان، راز مکشوف این سال هاست.

فلسفه ای بزرگ، بر آستانه دروازه های روشن ایستاده است. ردّ پای دور و دراز خلقت، بر

جاده های بی انجام، آغاز می شود.

فریادهای سخت رها شده اند و اضطرابی گنگ و عالم گیر، دیواره ها را خواهد شکست.

زمینِ مادر، مهیّای گستردن سفره های مهر شده است.

ص:۱۹

آب دریاها بر عطش خاک تشنه می افزاید. سفر بزرگ، ادامه خواهد داشت؛ در جستجوی آفتاب.

سرزمین ها آفریده شد و بهار، در سرسرای همیشه شان خیمه افراشت.

آفرینش خداوند بر لبه های پرت و تاریک کرات، تکرار و تکرار می شود.

کهکشان های نزدیک و دور، کش می آید و پروردگار، به استواری ستون های پایدار و نامرئی، لبخند می زند. خاطره ای زیر پای من می چرخد و می چرخد. زمین، راز نخست آرامش است؛ اولین

گهواره مهربان پروراندن، دایه ای با سخاوت بی حدّ، مهربان تر از دست های گشاده همگان، یک مادرِ نگران، با جادوی آب های روان در چشم، با کوهوار صلابت و رنج بر کتف، از دیروزها تا فرداها،

تیماردار اندوه آدم ها.

زمین؛ پهنه ای لگدکوب – پیشانی کائنات – . با تاول تاختن ها و تجاوزها. با تلخی خون ها و خیانت ها. با چشم هایی لبریز از عاشقی و عبادت در غارها و چراگاه ها.

زمین، با چرخش همواره خویش، در فراسوها، گوش به زنگ صاعقه هاست.

زبان تازه ای می جویم. از زمین باید با لحن آفتابی خاک سخن گفت.

و این مادر کهنسال.../مریم سقلاطونی

و این مادر کهنسال.../مریم سقلاطونی

... پس نوبت آفرینش زمین رسید...

وَ اِلَی الْاَرْضِ کَیْفَ سُطِحَتْ...

سفره ای گسترده از باران و درخت

پرنده و ماهی

سیاره ای در همسایگی خورشید

سرگردان و خاموش

که بر کوهوار شانه هایش

جنگل ها و دره ها

خیمه افراشتند؛ اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهادا!

ص:۲۰

گاهواری جنبان از امواج

که آرامش توفانی هزار اقیانوس را

یک جا در آغوش فشرد

سیاره ای خاموش

به صراحت هزار روشنی رونده در

پیشانی اش

و آگاهی هزار پنجره سبز

در چشم هایش

زنی؛ با طبق طبق سنگ و صخره

و سبد سبد جنگل و شکوفه

و دریا دریا کوزه بر دوش

... این آگاهی روشن

که رنج قدیمی میلیاردها سال

زندگی کوخ نشینی، در بقچه مهربانی اش

پیچیده در کولاک برف های قطبی و در گرمای طاقت فرسای استوایی

این صبور نگران از توفان های کشنده

این زن خانه به دوش

که تلاطم هزار دریا خستگی، در چشم هایش نهفته؛ از شمال تا جنوب

و خاطرات دورِ سال های سال در بدری را

بیابان بیابان، از شرق تا غرب

زیر رگبار گلوله و آتش

دویده است

زمین؛ این کره نیمی سبز

نیمی آبی

ص:۲۱

نیمی خاکستری و شعله پوش

این کره نیمی گرسنگی

نیمی تشنگی

زمین؛ این کره مچاله در زخم های کشنده

همچنان ایستاده در مقابل خون و مرگ

زمین؛ این سیاره همواره سرگردان خوشبختی

این جریان جهنده در پوچی و عصیان

این آرامش فرو رفته در مرگ

این زخم مداوم

این برهنگی ناتمام

زمین؛ این کره ظلمتناک از معصیت

این گورستان همواره زشتی ها و خوبی ها

انباشته از دفینه های رنج و بدبختی

زیبایی فراموش شده در خاطرات مردابی اکنون

نیمی سیاه و چهره سوخته

نیمی خاکستری و چروکیده

نیمی در خواب فرو رفته و غافل

نیمی دریغ از اندکی شادی و خوشبختی

نیمی سرگرم بازارهای تجارت گناه

نیمی در خیال آرزوهای کوچک

نیمی زیر آوار ایمان و مهربانی

نیمی در آستانه فروپاشی

نیمی در رویای برج های شیشه ای شکننده

و آن گاه زمین را آفرید ... أَفلا ینظرون... ؟

با سر انگشتانی لطیف تر از رود و باران

ص:۲۲

در طبقاتی فشرده از:

سنگ و خاک

آب و آتش

رنگ و درنگ

نقش در نقش

وَ الْجِبال اَوْتاداً...

چونان میخی کوبنده

در انبوهی از شگفتی ها

لبریز از بنفشه و پونه

سرشار از سیب و انگور

زیتون و پرنده

برف و تگرگ

در همسایگی مهربان ماه

دیوار به دیوار آسمان

ایستاده بر بلندای روشنی ایمان

با لذاتی از جنس اقیانوس

درخت، صبح،

فَذَکِّرْ اِنَّما اَنْتَ مُذَکِّر...

و شگفت از این آدمی؛

این فراموشی مُدام!

شگفت از این اندیشه های لگام گسیخته،

این دست های ویرانگر

این قدم های لگدمال

این زبان آشوب گر،

ص:۲۳

شگفت از این همه ناسپاسی!

...

پس نوبت آفرینش زمین شد

این خلقت هماهنگ، در پنج قاره پراکنده

این هماهنگی شگرف، در بی شمار جزیره های پنهان و پیدا

زمین؛ این آغوش مهربان

این آرام گاه ابدی

این رستن گاه گیاه و پرنده و آدمی

و ذرات جور واجور

أَفَلا یَنْظُرُون...؟!

این شگفت انگیز مدوّر پیچاپیچ را

این فرو رفته و بالا آمده نامکشوف را

این زمین ایستاده را رو به آسمان؟!

آیا نمی بینید؟!

... و زمین را آغاز کرد

در «دحو الارض»

از نقطه ای به بلندای هستی

از مرکزیت عالم

مرکزیت مهربانی

و زمین

از همان خانه روشن

امتداد گرفت

از نقطه ای که ابراهیم

ص:۲۴

سنگ بنایش را خشت خشت

با جان و دل

بالا برد

نقطه ای روشن

نقطه ای خاموش

نقطه ای سبز

نقطه ای یخبندان

و نقطه ای بالاتر از تمام مدارها

...

زمین؛ این پیر سال خورده/حبیب مقیمی

ششمین روز خلقت که پایان یافت، زمین گردیدن آغاز کرد. انسان زاد شده و از همان روز، این گرد گردون، با چهار جامه در چمدان خاطراتش، کوچی همیشگی را همچنان تکرار می کند و ما، مسافران

بی نهایت این تکرار بی بار گشتیم.

ما سوار بر دوش سبز زمین، گام هایمان را بر دست های داغش می نهیم، تا سالیان سال، رنگ زرد خزان را از چهره اش بزداییم و بر چهره سپیدش سلام دهیم.

و زمین، همدم مسافران، بر آن است تا دل همگان را شاد کند.

گاه به دست های پینه بسته مردم کشاورز، لبخند می زندو به ضربه های شخم او دل می سپارد و گاه،

گام های عابران خسته هر روز را می شمارد.

زمین، این پیر سالخورده که خشم او، کوه های استوار را به رخ جهانیان می کشد و دریاهای بی کران، مهربانی و صفای او را به یاد می آورد و این جاست، بر فراز کوه ها و در ژرفنای دریاها و در

تار و پود جامه چهارگانه رنگارنگ زمین - بهار، تابستان، پاییز، زمستان - ، که تو می توانی بوی خدا را احساس کنی

و زمین، این آشنای کهنسال به رنگ خاک، سال ها و سال هاست که در آسیابی همیشه گردان، موی خویش را سپید و سیاه می کند، لب های خشکیده زمین، خواهش بی دریغ باران است و باران،

عاشق افسانه ای زمین، با شتاب خود را بر زمین یله می کند، تا به انتظار خاکی خاک، پاسخ دهد و چه زیباست معاشقه آسمان و زمین!

و زمین، این مادر اسطوره ای هرچه سبز، بارها و بارها، با لبخندهای گاه و بی گاه، میزبان مهربان باران بوده است و انسان، نامی آشناست برای این کره خاکی.

گوش های زمین، هر روز تا به شب، لبریز از هیاهوهای این آدمیان است؛ آدمیانی که گاه، زمین آزاد خدا را در حصار می خواهند، تا از هم آغوشی با آن، برج های تازه به تازه برآید، از سنگ و آهن و سیمان. و این جاست که زمین خسته و رنجور، ناتوان از تحمل باری سنگین، چهره در هم می کشد.

درّه ها، سنگواره های فریادهای نهفته این رنج کشیده گردون اند.

زمین، این همجنس خود را خوب می شناسد و در آغوش خاکی خود، جایی برای هر یک از این خاکیان باز کرده است. و این وعده پروردگار زمین است؛ او که روزی، مشتی خاک از همین زمین را جامه جان پوشانید. زمین، در ذهن پیر خود، لحظات تلخ و شیرین بسیاری را همراه با آدمیان پلک زده است. رویش گیاه از زمین، شاید دست های سبز به دعا برخاسته ای است که از خالق یکتا، سبزی و شادابی همیشه را برای خاکیان درخواست می کند.

زمین،مادری مهربان/محمد حسین قدیری

زمین، مادری مهربان/محمدحسین قدیری

زمین، مجّهزترین و بزرگ ترین سفینه فضایی هستی است که میلیاردها مسافرش را رایگان به سفر آفاق و انفس می برد و بزرگ ترین گاوصندوق بانک جهانی است که سنگ های قیمتی و ذخایر خود

را در دل سخت کوه ها پس انداز کرده است.

ص:۲۶

زمین، راحت ترین مهد آسایش است و جوشان ترین چشمه معایش. زمین، سیاره ای است که جز محبت، سوختی ندارد و تنها در مدار و جاده عشق طواف می کند. و بی هیچ خستگی، از کار شبانه روزی خود، لحظه ای دست نمی کشد.

زمین، امن ترین فرودگاه بین المللی پرندگان و وسیع ترین انبار آذوقه است که حبوبات، میوه ها و سبزی های گوناگون را در جشن چهارفصل ایام، به مخلوقات تقدیم می کند.

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به دریا بنگرم دریا ته وینم

به هر جا بنگرم کوه درو دشت

نشون از قامت رعنا ته وینم

... و زمین در سینه خویش، آلبومی از خاطرات دیدنی گذشتگان دارد؛ خاطراتی که به تعبیر قرآن، درهای عبرت و درس آموزی را به روی ما گشوده است: «قُل سیرُوا فی الارضِ فأُنظُرُا کیفَ کانَ عاقبةُ المُجْرِمینَ»(۱)

زمین، پاک ترین سجاده خداپرستان است که عاشقانه ترین بوسه سجود را از مُهر عبودیت گرفته اند؛ عارفان بی ریایی که آسمان را سقف و ستارگان را چراغِ خانه تفکر در آیات الهی

برگزیده اند.

زمین، مادر مهربانی است که فرزندان خود را در آغوش آرام خود گرفته و به عشق آنها، چشمه های اشک از گوشه های چشمان خود به راه انداخته است.

آری! زمین، فیلم مستندی است که سناریوی زندگی خوب و بد ما در آن بازی می شود و برای همیشه در بایگانی ملایک حفظ می شود.

۱- . نحل، ۶۹؛ بگو در زمین سیر کنید و تأمل کنید که عاقبت مجرمین به کجا رسید.

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

علی؛ نقطه اتصال زمین و آسمان/محمد سعیدی

علی علیه السلام کهکشان تنهایی بود.

کم نیستند آنانی که کرامتِ این بزرگ دریا مرد را ستوده اند.

کوچه های کوفه هر شب خوابِ عبورِ این غریبه انبان بر دوش را می بینند.

یا مولا! «من یتیمِ کوی لبخند توأم»!

علی؛ مردی که کائنات، بر سر سفره کرامتش می نشستند؛ چرا که چشمه سار حکمت الهی از سینه اش می جوشید؛ مردی که آن قدر عظمت داشت که حتی اصحابش نیز از درک آن عاجز بودند.

یا مولا! از کرامتِ تو بسیار شنیده ایم، تا خود نیز ببینیم، شفاعتت را شاملِ حال ما کن.

یا مولا! در وصفِ تو چه بگویم و بنویسم، که تمامی کلماتم مدهوش عطر خطبه های سبز تو هستند. ای مردِ بلیغ! آینه کاملِ کرامت!

ص:۲۸

ولایتِ تو آفتابی است که کسی را یارای انکار آن نیست.

یا علی! تو کهکشان تنهایی بودی؛ هنگامی که در رکوعِ خویش، تکّه ای از ماه را به مردِ فقیر دادی. بخشش و واسطه شدن برای رحمت خداوند، همزمان با عبادت دائم و اتصال با ذاتِ حق تعالی، مقامی است که تنها «امام» و «ولی» می تواند دارا باشد و این مقام، جز علی علیه السلام

را نمی تواند بود...

«ولیّ»، نقطه اتصال آسمان و زمین است، نقطه پیوند سلسله نبوّت الهی و مردم - و علی - ولیِّ راستینِ مردم بود، بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم

یا مولا! همه ما سائل نگینِ کرامتِ توییم، همه ما فقیرانی هستیم که به درگاهِ تو آمده ایم؛ باشد که دستِ تهی بازمان نگردانی، که مولایت می خوانیم و جز خانه تو دری دیگر را در این جهانِ خاکی و پر ستم نمی شناسیم که این گونه ندای سائلان را پاسخ گوید.

«برو ای گدای مسکین، در خانه علی زن

که نگین پادشاهی دهد از کرم، گدا را»

کسی مثل یاس تنها/ابراهیم قبله آرباطان

درود بر تو علی جان!

سلام ای همصدای شب های خاموش مدینه

هم صحبت ستارگان.

غریبه آشنا

آشنای غریب!

مولا جان!

تمام واژه ها را گشتم؛ گوشه گوشه دنیا را، لحظه لحظه زمان را، ذره ذره خاک را، برگ برگ تاریخ را و بود و نبودِ هستی را؛ ولی مظلوم تر از تو «واژه ای» را نیافتم.

ص:۲۹

دست هایی که به نام «عـدالت»، تو را محبوس تنهایی خودت کردنـد و منکر شدنـد، تلفیق جـدایی ناپـذیرِ «عدالت» و «علی» را نفهمیدند که:

«عدالت بی علی معنا ندارد»

آری! شکسته باد دست هایی که دست های مسیحایی ات را منکر شدند و با درخشش درهم و دینار، دشمنی تو را به «سقیفه» نشستند و برگ برگ جوهر نوشته را گمراه شدند.

باید که تو را با صـمیم دل باور کرد و با چشم تو، اهالی شـهر را دید. تو را باید از مسجد و محراب پرسید و از تفسیر «... و هُمْ راکعون»!

ای طلیعه درخشان و ای باعث روز ماندن دقایق! گناه از تو نیست که چشم های خرابه نشـین «خفاشان» از دیدنت محروم باشند و نشناسندت.

«با دیده تر نماز می خواند علی

شب تا به سحر نماز می خواند علی

آن صبح که در سجده خون می غلتید

گفتند مگر نماز می خواند علی؟»!

آن گـاه که شب هـای غریب شـهر، هم دوش مولاـ تحریف آیات رحمانی، آزارشان می داد و چشم های شب زنـده دار علی علیه السـلام را شاهد بودند که با عشق و شور وافر به «تدقیق» و «دسـته بندی» آیات قرآن مشغول است، شاید همان شب ها هم تصوّر نمی کردند که جواب این همه رحمت مولا،

جملاتی باشد که جگر مولا را خون کرد: «برگرد و با قرآن خودت باش که ما را با تو و قرآن تو کاری نیست».!

آن زمـان که به یُمن قـدوم ملکوتی ات، دیوارهـای شـهر سـر از پا نمی شـناختند و شـهر از چهار سو گلباران می شـد و باران، صورت خاک گرفته «بکّه» را می شُست و نفخه دلاویز معنویت،

سر تا پای «کعبه» را به رقص وامی داشت، کاش از تقدیرت باخبر می شدند و تو را می گریستند!

بلندا حضورت و وجودت که بود و نبود کرات و سـماوات، به خاطر شـماست و خاک نشـینان، مدیون شمایند؛ حیف که هنوز هم که هنوز است. ناشناخته ای!

زمان گمراه/محدثه رضایی

سنگ صبور تو چرا فقط چاه؟

دقیقه های خسته سحرگاه؟

چرا دوباره غصّه می نویسی

به روی دفتر تبسم ماه؟

دوباره از سکوت سرد کوفه

نوشته ای و از زمان گمراه

تورا غزل سروده ام اگر چه

نمی شود سرودنت از این راه

سروده ام اگرچه تو نگنجی

در این سروده پر از غم و آه

ص:۳۱

یک جرعه آفتاب

در محضر خورشید پس ابر/مهناز السّادات حکیمیان

در محضر خورشید پس ابر/مهناز السّادات حکیمیان

حضرت حجّت(عج): «با دعایی که از مَلِک زمین و آسمان پوشیده نیست، ما در پی حفظ شما هستیم؛ پس با این امر، دل های دوستان ما آرام و مطمئن باشد».(۱)

سایه کرامت تو هیچ گاه از سَرِ ما کم نمی شود و این منم که نمی دانم چرا دربه در شده ام و مثل گدازه های مذاب، رو به چاله های زمین سرازیر گشته ام.

گیسوانم، لابه لای نوازش هایت نفس تازه می کنند، ولی سر می چرخانم و عطر دستانت، ارزانی باد می شود.

میان رخوت و اضطراب، دوان دوان و پریشان خاطرم و نمی دانم آیا فطرت دریایی ام بیدار می شود تا عمقِ نگاهت آن را به تموّج وادارد یا نه؟

نمی دانم آیا جادّه ای عبور تو را می یابم تا ردِّ پای قدم هایت را ببوسم یا نه؟

تو را دوست دارم، به خودم ایمان ندارم؛ این منِ با خود بیگانه، صداقتم را در برهوت تردید رها می سازد ... با این همه، تو برای این گمشده از خویش، لب به دعا می گشایی، تا خویشتن را پیدا کند.

می فرمایی: الهی! اَحْیِهِمْ فی عِزِّنا وَ مُلْکِنا وَ سُلْطانِنا وَ دَولَتِنا(۲)

پروردگارا! آنها را زنده بدار در روزگار عزّت ما، ملك ما، حکومت ما و دولت ما

۱- . ر. ك: علامه طبرسی، احتجاج، ج ۲.

۲- . ر. ك: سیّد بن طاووس، مهج الدعوات.

فردا... عزّتی جاویـدان از آئینه روزگار باز می تابـد، اقیانوس ها آئینه می شوند، آئینه ها تاب نمی آورند و از حقارت آب می شوند.

امّـا امروز... امروز اگر لحظه هامان، دست به دامان تو، التماس نمی کرد و تو اجابت دعایت را بر ما شکوفه باران نمی کردی، نه خورشید در خانه خود می نشست، نه ماه پرتواش را به شب نشان می داد و نه زمین، سر به راهِ خود داشت.

ستارگان، دانه دانه به خواب می رفتند و کسی شب و روز را نمی دانست، ابر و باران را نمی فهمید.

مزرعه، چون پوشـال مترسـکش فرو می ریخت و درخت، سـر به خاک تباهی می نهاد. جوانه ای لبخنـد نمی زد و مفهوم گل، هرگز روشن نمی شد.

همه با وحشت از کنار هم می گذشـتند و عشق، در اتاقک قلب کسـی به دنیا نمی آمـد. فقط خـدا می دانـد و بس که زندگی چگونه جامعه ای به خود می دید، چگونه می شکست ولای ورق های فراموشی، فرسایش می یافت.

«آیا نمی بینی که خورشید، نورش همه سو منتشر می شود

حتّی اگر در پس ابرهای عبور کننده قرار گیرد»(۱)

چه قدر به تو محتاجم و احتیاج من، فقط تا ارتفاع معرفتم بال می زند!

اگر نیاز من به تو اوج بگیرد، بال های پروازم، بی کرانی را عاشق می شوند.

۱- . أَلَمْ تَرَ أَنَّ الشَّمْسَ یُنْشَرُ ضُوءُها إِذا هِیَ تَحْتَ الْقَزْعِ حِینَ عُبُورِهِ.

جلای جان (کظم غیظ)

همسایه همیشه صبر/حبیب مقیمی

همسایه همیشه صبر/حبیب مقیمی

آرامش آب های آبی دریا، پس از هجوم بی درنگ بر صخره های کرانه ها، نبرد قطره های خشمگین، شاید برای رهایی از حصار صخره ها، به موج سواری آرامی بدل شده است که هیچ کس، فرو خوردن

خشم اندکی پیش را نمی پنداشت و مرد ماهی گیر، با خشم گاه به گاه دریا، چه خوب آشناست! او می بیند که آرامش پس از توفان و لبخند پس از خشم دریا، در هم آغوشی بی کران آسمان و دریا، چه قدر چشم نواز است.

او می آموزد که لب های به لبخند نشسته را دوست بدارد و در لحظات خشم دریا، با اندیشه افق

زیبای پس از توفان، خشم خود را به دریا بریزد و اما برای دیدن این دو چهره دریا، نیمه ای خشم و نیمه ای لبخند، مجالی است تا تن خویش را همواره در نیمه مهربانی آن شست وشو دهیم و دیگران را نیز با خویش همسفر کنیم که تن به نیمه خشمگین سپردن، درون ما را آتشفشانی می سازد که هر لحظه برای بیرون راندن گدازه های خویش، می کوشد و اگر روزی، آتش گرم درون این آتشفشان، از دهانه خارج شود، خون در رگ های بهار می خشکد و زمین از نفس می ماند. و این همه نشانه از دریای

خشمگین و مهربان و آتشفشان خروشان، تلنگری است برای آدمی، تا همواره آتش درون خویش را به آب بی کرانه مهربان دریا فرو نشاند و با دلی به وسعت همیشه، پیشوای بزرگ مهر، کاظم ذهن زمان را در خاطره خویش ثبت کند.

ص:۳۴

خشم، شرمگین صبر او بود؛ او که درونش، سرشار از خشم های فرو خورده لحظات مردد زمان بود. او به ما آموخت تا خواهش های شیطان را به نور خدایی درون خویش بپوشانیم و با حوصله

وسیع آفرینش، هم سو شویم.

هفتمین ستاره که کظم غیظ را در واژه نامه بزرگ هفت آسمان امضا کرد و ما دانستیم که کظم غیظ

یعنی...

یعنی: چشم بر شب فرو بستن و در صبح گشودن.

یعنی: آب تنی در نیمه مهربان دریا

یعنی: همسایه همیشه صبر بودن

یعنی: لحظه های زیبای گذشت را نفس کشیدن.

یعنی: کاشتن گل های ابدی، در لحظه های زودگذر پر خار

یعنی: آن سوی شب را دیدن، با چشم هایی سرشار از عطر مهربانی و کظم غیظ یعنی نام مبارک امام کاظم علیه السلام را زمزمه کردن.

غلاف غضب/محمدحسین قدیری

تمرین صبر در باشگاه ایمان و گذشت، عضله های باور و ماهیچه های روح را در مقابل رقیب خشم و

غضب، مقوّی می کند و شانس برنده شدن در مسابقه زندگی را به ما مژده می دهد؛ برنده ای که دسته گل عفو الهی به گردن تحملش آویخته می شود و جام قهرمانی غفران خدا، در آغوشش نهاده می شود،

روی سکوی پیروزی و عزت دو سرای می ایستد و به افتخار همّتش، پرچم آفرین ملائک برافراشته

می شود.

پیامبر عزیز اسلام صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید: «برای رهرو جاده سخت ایمان، هیچ جرعه ای گواراتر از جرعه های خشم نیست»؛ جرعه هایی که او فقط برای رضای خدا از جام بلاهای زندگی می نوشد.

پس خوشا به حال انسانی که در مغازه زندگی، کالای پست و زشت غضب را به انبار بردباری

می فرستند و در عوض، گل های تبسم را در معرض دید مردم می گذارد!

خوشا به حال آنان که آب خشم خود - که گاهی از چشمه بی تابی روح آنها می جوشد - را با مشک

صبرشان پر می کنند!

خوشا به حال آنهایی که دست دعا بر سر بی قرار غضب خود می کشند و گل های لبخند را از له شدن حفظ می کنند. در شفا خانه سجاده و سجده، بیمار ناصبور تن را درمان می کنند و خورشید مهر و سلامتی را به پذیرایی روح خود دعوت می نمایند!

خوشا به حال افرادی که با عجله، در آتش سوزی غضب، آتش نشانی یاد خدا را با بی سیم توجه به

قیامت، بر سر حریق دل می خوانند. آن هایی که شیر میدان مردانگی اند و تنها تیر خشم خود را بر سینه دشمنان خدا شلیک می کنند و شمشیر تیر غضب خود را که از لبه آن، خون همه فتنه ها و بدی ها می چکد، در غلاف زیبای چشم پوشی و کظم غیظ نهان می سازند.

میوه درخت ایمان خود را با سَمّ اعتماد به خدا، از آفت های شرّ و خون ریزی مصون می دارند.

خوشا به حال کسانی که در قرض الحسنه خدا، حساب تزکیه و تهذیب نفس باز می کنند و با سپردن

امانت غیظ و نقد غضب خود، بی منّت قرعه کشی، از سود با ارزش آسایش و آرامش بهره مند

می شوند.

آری! رسول خدا فرمودند: اقیانوس جان ها سه گونه اند؛ اول اقیانوسی است که دیر، توفان خشم به سراغش می آید و زود، شعله های امواج غضبش می نشیند؛ دوم اقیانوسی است که تندباد خشم، زود زلف موجش را پریشان می سازد و زود شانه سکوت بر موهای آشفته خشمش می کشد.

و سوم اقیانوسی است که زود مدّ خشم آن قد علم می کند و دیر جذر آرامش بر جای می نشیند آگاه باشید که بهترین اقیانوس جان ها قسم اول (دیر جوش و زود خموش) و بدترین آن ها قسم سوم (زود خروش و دیر خموش) است.

مهار شعله های خشم/الهام نوری

مهار شعله های خشم/الهام نوری

عصر عصبیّت را دور می زنیم؛ شاید آن طرف تر از دالان های دلیل، به برهانی بی بدیل بر سیم و آرامش بر باد رفته زمانه را ترمیم کنیم.

چرا ثانیه ها برای انسان آخرالزّمان، غلیظ می گذرند، و آدم ها، بیش از آن چه ظرفیت دارند، غیظ می کنند؟!

امّا این جا آخر دنیا نیست. همیشه برای مفهومِ تغییر، یک قدم برنداشته هست که آخرین قدم نیز نخواهد بود.

در آیین ما کیفیتی هست از فرو خوردن و فرا رفتن؛ چنان که هرکس فرو خورنده تر باشد، فراتر می رود و هرکه ظرفش بزرگ تر باشد، کظمی عمیق تر دارد.

کاظمان، در بردباری و سکوت، به گونه ای خاموشند که اندوهگین جلوه می کنند.

بی تردید، هرگاه خشمی فرو می رود، هنگام فرا شدن قلبی است با رمز «یا حَلیمْ». و در عمیق ترین سطوح ادراک «یا حَلیمْ»، لایه هایی از معانی پنهان است که آرامش بر باد رفته زمانه را ترمیم می کند؛ چیزی از جنس دانستن دردها و دیدن زخم های عمیق.

وقتی در ادراک معانی پیش بروی، می رسی به این حقیقت که: اگر هدفِ تیر و تبرهای خشم دیگرانی و زمانه تو را ناآرام می خواهد، خاصیتی از ایمان به «یا حَلیمْ»، نمی گذارد. دلت بیاشوبد و عصیان گر شوی.

شعله های خشمت مهار می شود، نه بدان معنا که تو خشمگین نمی شوی و چیزی تو را اندوهگین نمی کند، یا تحمل تو آن چنان است که با کژی ها، راست می آیی و ناملایمت ها را ملامت نمی کنی؛ بلکه «یا حَلیمْ» گفته، به خود می گویی: باید آرام باشم، سکوت کنم و اندوهگینانه فرو خوردن و فرا رفتن بیاموزم.

شاید این شیوه ای دیگر است در مسیر رفتن و نماندن؛ زیرا «سکوت»، همیشه بهتر از «سکون» خواهد بود.

ص:۳۷

شهد وصال

عشق بر صندلی چرخ دار/حمیده رضایی

خاطراتت را مرور می کنی. پوتین های خاک آلودت را در آغوش می گیری. چشم هایت بی جهت به هر سو می دود. به یک گوشه خیره می شوی. خاکریز، زیر پاهایت نفس می کشید. خاکریز بوی خون می داد. آن طرف تر، سنگر را می بینی روی زانو نشسته است و کمیل می خواند.

چشم هایت را می بندی. وقتی پلک می زنی، روبه رویت برج های سر به فلک کشیده اخم می کنند. روبه رویت خط کشی های عابر پیاده هم اجازه عبور صندلی چرخدارت را نمی دهند.

به جای زانو، سرت را روی پوتین های خاک آلودت می گذاری. صدای ماشین ها خسته ات می کند. کودکی دست مادرش را می فشارد و با دست دیگر، تو را اشاره می کند و مادر او را به دنبال خود می کشد و می برد.

و تو همچنان روی صندلی چرخدار خاطره هایت، خیابان را دور می زنی.

هیچ کس نمی شناسدت - هیچ کس صدایت را نمی شنود. انگار هیچ کس نمی بیندت؛ یا آن قدر چشم هایشان به سیاهی عادت کرده که نور را نمی بینند، یا خاطراتت آن قدر کم رنگ شده که در صفحه زندگی گم شده ای.

ص:۳۸

یاد مادرت می افتی؛ قرآن و آب و آینه در دست، اشک می ریخت و وقتی برگشتی، تو بودی که برای رفتنش می گریستی.

هوا آن قدر گرفته است که پیرامونت را نمی بینی.

باز چشم هایت را می بندی. همرزمانت را می بینی، سوار بلم ها شده اند و «اروند»، همیشه کبوتران

بی سر تحویل می دهد.

سرت درد می گیرد، بوق ماشین ها اعصابت را به هم می ریزد. قمقمه ات را برمی داری و عطش سال های از دست رفته را لا جرعه سر می کشی.

سرفه می کنی، آن قدر شدید که هیچ کس صدایش را نمی شنود.

خون بالا می آوری، دست هایت از لخته های خون پر می شود.

نگاه می کنی، کسی برای کمک نمی آید. صندلی ات واژگون می شود. خیابان تو را در آغوش می کشد.

همچنان سرفه می کنی.

یک پنجره برای تو کافی است. هم رزمانت را می بینی که به تو خوش آمد می گویند. امشب شب عملیات است. «اروند»، خون موج می زند. صدای «یا حسین» در سرت می پیچد

چشم هایت تار می بینند. پلک می زنی، همچنان برج های سنگی روبه رویت ابرو در هم می کشند و صندلی ات را زیر نظر می گیرند که خالی و واژگون، چرخ هایش در هوا می چرخد.

زنده است نام تو/حبیب مقیمی

هنوز که هنوز است، قاصدکان، نام تو را در ذهن من زنده نگاه می دارند.

مادر می گفت: باد، خبر آمدنش را پیش از او می آورد؛ با غباری از تن خاک گرفته اش، و لحظاتی

بعد، جوانم در قاب ظاهر می شد؛ با ساکی که داشت توی دستش، عرق می کرد و سایه ای که جلوی

پاش نفس نفس می زد.

ص:۳۹

می آمد می رفت و هربار قد می کشید و چهره اش نورانی تر می شد و ترکش های تنش بیش تر.

وقتی قرار بود دیگر نیاید، باد، باران را فرستاد تا این بار خبر نیامدنش را پیش از جنازه اش

بفرستد و آن روز، بوته گلی که با دستان خود کاشته بود، هم نوا با هق هق آسمان می گریست و حالا- مادر، بوی جوان شهیدش را از بوته گل قد کشیده استشمام می کند.

مادر! بگذار برایت بگویم داستان پرواز جوانت را از زبان باران. هنگامی که اولین قطره خونش

زمین را بوسید، دعایی که تو به او آموخته بودی را زیر لب زمزمه می کرد.

پوتین های ترک خورده فرزندت، زمین جبهه را چه خوب می شناخت و شب آخرین عملیات، چهره اش، رنگ منوّر می گرفت؛ روشن روشن.

و او بی تاب لحظه دیدار، سنگر به سنگر، آخرین نشانه های خود را بر خاک به جای گذاشت و سحرگاه، پیشانی بند، «یا حسین» که پیشانی اش را در آغوش گرفته بود، خون می گریست.

حالا او چشمانش را بسته است به روی هرچه خاک، و بوته گل قرمز خانه، هی قد می کشید. مادر می گوید حالا هر پنجشنبه، غنچه گلی از باغچه را به دیدار او می برم و گلبرگ ها چه مشتاقانه خود را رها می کنند بر روی سنگ مزارش!

چهار چوب در، هنوز خاطره او را برای هر تازه واردی تعریف می کند. هنوز زمزمه های دعای او

را باد، در گوشمان نجوا می کند و هر سالگردش، آسمان دوباره هق هق می کند.

او رفته است تا بال های آبی پرواز؛ بال هایی که فرشتگان در آخرین شب عملیات برایش هدیه

آورده بودند.

او رفته است تا پیش کشی پیشگاه خدا باشد و هم سنگرانش، سحرگاه رفتنش، همراه با سو سوی ستاره ها بگریند.

اکنون مادر، پلاک خون آلود فرزند را بر گردن فرزند دیگرش آویخته، تا خاطره افتخار و غرور یک مادر، همچنان تکرار شود و پیشانی بند شهید، فارغ از یک هم آغوشی مستانه، داستان ها برای گفتن دارد؛ داستان هایی از لحظه ترکش و باروت، از خون های چکان چکان بر زمین و لب هایی که زمزمه شهادتینش هنوز به گوش می رسد و من پس از گذشت سال های سال، هنوز پلاک خونین تو را بر گردن آویخته ام تا سینه ام را از بوی تو لبریز سازم و تکرار افتخار مادرم باشم و باز هم هنوز که هنوز

است، قاصدکان، یاد تو را در ذهنم زنده نگاه می دارند.

زمین شما را کم دارد/محمد کامرانی اقدام

عشق، سرخ ترین موجودی قلب توست.

تو زخم آشنای داغ های غریب، ایمان، سبزترین بهار سینه توست.

تو ای زائر سرایِ خدا! چشمه، زلال ترین مشبّه وجود توست، تو ای راست قامت خونین کفن! غیرت، ریشه دارترین میلِ روحانی توست، تو ای مرد خدا، ای شهید بی قرار! تو از تبار عشق و نسل فرشتگانی، هم صحبت آفتاب و هم نشین مهتاب، هم قرین ایمان و هم آواز قرآنی.

هنوز پس از سال ها، ابرهای خاطره را که پس می زنیم، باران شهامت های شماست که بهارهای زندگیمان را سبز و سبزتر می کند.

زبان تو، زبان الفاظ نیست؛ زبان عشق است، زبان دلتنگی و درد و غرور است. زبان دعاست؛ آن هنگام که فوج گلوله های خشم و خون و جنون به سویت روانه شدند.

«یوسف صفتان مصر غربت

کنعان به شما نیاز دارد

تابوت شما مگر که ما را

از مکر گناه باز دارد»

تو بهانه ای هستی برای گریستن، بیرون آمدن از پیله تنهایی، رها شدن، پرواز کردن اوج گرفتن و زلال شدن.

وقتی زشتی و زشتکاری خودم را می نگرم، دلم از ترس می لرزد.

وقتی بی قراری های تو را از پشت خاکریز می نگرم، شرم در سر تا پای وجودم بی قراری می کند:

وقتی پرچم اقتدار شیطان را مغرورانه در هر سو می نگرم، از لاله هایی که مقتدرانه در پای مزارت روییده اند، شرمسار می شوم. تو وارث خون ستارگانی.

و تکیه گاه شانه های صنوبر و مرهم سینه داغدیده شقایقی.

گلشن راز شقایق چشم سربّی شماست

لاله ها زین باده جامه ارغوانی می کنند

وقتی پا به پای نسیم، به دیدار خدا رفتی، دیگر نه صفایی برای چشمه ماند و نه غروری برای

ص:۴۱

آسمان. آب از کف آبرو فرو ریخت و عشق حوصله اش سر رفت.

چشمان تو در همهمه سنگر، انعکاس چشم های حسین بود در عاشورا و دستانت در مصاف، امتداد دست های ابوالفضل بود در آب های فرات.

زخمی که بر شانه های صبورت روئید، اشکی که بر گونه های خونینت غلطید و آهی که در سینه سوزانت شکفت، امروز در همهمه آشفتگی و بی سامانی، در دغدغه آب و نان، در لابه لای عشق و هرزگی و در غبار تعلّق و وابستگی گم شده است.

زمین دیگر تشنه حضور شماست، نه باران، زمین شما را کم دارد، نبض زمان بی شما نمی زند و بغض آسمان بی شما می ترکد.

ما پایبند خاکیم و ریشه در زمین داریم و شما اصالتتان را از آسمان می گیرید؛ زمین شما را کم دارد.

پرنده/خدیجه پنجی

برای هزارمین بار، خواب پرندگی ات را دیدم؛ خواب پرواز سرخت را، خواب آسمانی شدنت را. بال های بزرگ سبزی داشتی، بال هایی به وسعت رهایی، و تو در حال پرواز بودی و اوج گرفتن.

پاهای من زمین گیر خاک بودند و بال های تو، مشتاق افلاک.

کم کم فاصله ما زیاد شد؛ زیادِ زیاد. تو، همراه صدها پروانه، صدها قاصدک، صدها... به آسمان

رفتی، به ستاره ها پیوستی و من همچنان اسیر خاک، اسیر دلبستگی های زمینی، اسیر خودم بودم.

اصلاً تو همیشه بلند پرواز بودی؛ عاشق کوچیدن.

یادت می آید، همیشه تابلوی پرواز را می کشیدی؟ تصویر یک کبوتر، نقش یک پروانه، وسعت آسمان! اصلاً همه فکر و ذکرت، شده بود بال زدن، اوج گرفتن، رها شدن!

و من در تمام تابلوهایم، دنیا رابه تصویر می کشیدم.

نقّاشی های من، پر بود از خیابان های شلوغ، خانه های بزرگ، مغازه های لوکس...؛ آسمانِ بوم های من، دود زده بود؛ بی ستاره، بی پرواز.

شاید شوق پر زدن بود که تو را به جبهه کشاند.

شاید، نه! حتما جبهه به آسمان نزدیک تر بود. و تو راحت تر می توانستی از بام آن به سمت خدا پر بکشی!

جبهه، محل تمرین پرواز بود. جایگاه، عوض شدن، از پیله خود در آمدن و پروانگی را به شوق زیستن.

جبهه، خواستگاه ققنوس های جوان و عاشق بود.

آن جا، تا می خواستی، آتش می بارید.

بعد، می توانستی تمام وجودت را به شعله ها بسپاری و از خاکستر تعلّق ها جدا شوی و تولّد ققنوس دیگرت را، ققنوس آسمانی ات را، جشن بگیری!

جبهه، هجرت را یادمان می داد؛ کوچیدن را و برای همیشه، خوب بودن و خوب ماندن را. و تو، این حقیقت را فهمیده بودی؛ می دانستی که می توانی نیمه دیگرت را، آن نیمه بهشتی ات را آن جا بیابی!

ولی من درگیر خودم بودم، درگیر منِ زمینی ام و غافل از نیمه گمشده ام! من شوق رسیدن نداشتم؛ آرزوی وصال در من مرده بود. گفتی: بیا. و من در جواب فقط خندیدم و بهانه آوردم – مادرم را، پدرم را، زندگی ام را – بهانه آوردم.

و تو، شوق زیستن در خاک را، در لحظه لحظه من و در کلمه کلمه حرف هایم دیدی و شنیدی و فهمیدی!

چند سالی می شود که به ستاره ها پیوستی!

و من هر شب تو را از پشت پنجره، در آسمان می بینیم، که لابه لای ستاره ها، روشنِ روشن روشن به من لبخند می زنی.

شاید بیچارگی را به خنده می نشینی. که هنوز هم دارم بهانه می آورم؛ مادرم را پدرم را – زندگی ام را.

و هنوز، درگیرانِ بهانه های پوشالی ام!

ص:۴۳

شهدا را فراموش نکنید/ابراهیم قبله آرباطان

پرچین نکشید؛ دیوارهای فاصله را این قدر بلند نکنید؛ ما را از خودمان جدا مسازید؛ دیروز، امروز و فردای ما را از ما مگیرید؛ شهدا را فراموش نکنید.

شهدا، پروانه های وادی صداقتند و عاشقان کعبه وصال، که پرهای خود را با اولین شعله های شمع معرفت و سیر إلی اللّه سوزاندند و مسافر آسمان ها شدند تا راه آسمانی شدن برای «من» و «تو» و «فرزندان وطن» باز شود.

نگذاریم که صاعقه های «ابتذال» و «خود گریزی» خرمن «باور» و «اعتقاد» ما را بسوزاند. مامِ وطن، پا گرفته از خون کبوتران حرم عشق است و «کبوتران حرم عشق»، پا گرفته از غیرتِ فرزندان

وطن و غیرت فرزندان وطن یادگار پرتوهای تابان انوار هدایت؛ احمد صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام و کربلایی مظلوم علیه السلام است که در روزگاری نه چندان دور؛ از پایِ درخت انقلاب، به معراج خون، بال گشودند و جاده های «ایثار» را ستاره پاشیدند.

با شمایم!... ساحل نشینانِ دریای وصال و کرانه نشینان این وادی!... ما زاده این خاکیم و پا گرفته از خوف و خطر؛ لحظه لحظه دقایق ما، ذره ذره خاک گلگون ما گوشه گوشه آسمانِ همیشه آبی ما، بوی شهید می دهد و معراج.

کربلای ایران، رُستنگاه آلاله های عاشق است و میعادگاه شقایق و آینده «من» و «تو» و «وطن» مرهونِ دیروزِ شب های بی قراری و «ندبه های» سوزناک آنها و دل های صاف و پروازِ خون بیدلان است و بارانِ خونی که سینه زمین را می شکافت تا آلاله های سینه چاک قد علم کند و پرنده های

مهاجری که واسطه عرش و «فرش» شدند تا مبادا دست های مهربان باران؛ لاله زارهای وحشی را نوازش نکنند و حرمت شکفتن از بین برود.

و حالا بر ماست که به حرمت بدن های پاره پاره پرستوهامان و به حرمت دست های قلم شده

عباس گونه آنها و به خاطر چشم های همیشه منتظر مادرانمان و به حرمت انتظار پدرانمان، مگذاریم

ص:۴۴

که یوسفِ این وطن ها از یادها برود و دست های آلوده تمدن خواهی و معیشت زدگی، شهدا ما را از ما بگیرند.

وقتی سنگینی بار امانت، بر دوش تک تک ماست و پرچم نینوانیِ شهدا بر شانه های ما در اهتزاز، مباد آن لحظه که پایمان بلرزد و دست هامان سُست شود. فرهنگ شهید، راه شهید و هدف شهید

مقدس است و جاده حرکت او؛ حلقه اتصال به آخرین شبْ چراغ عالم امکان است.

ای تاج نشین افلاک!/حورا طوسی

«بیا که آینه ای بی غبار می خواهم

طلوع عاطفه، در شام تار می خواهم

ترنّمی به زبان فسردگان زمین

تبسّمی به لب روزگار می خواهم

دلم گرفت از این ابرهای آتش بار

نزول رحمت پروردگار می خواهم»(۱)

ای آینه آبی آسمان! بگذار خاک های خاک نشینی ات راز سرو روی صفحه نورانی نگاهت کنار بزنم. برایم رازِ خاکی بودنت را نگفتی. هیچ گاه سکوت تپه های تفحص را نمی شکنی تا از این تواضع خاکی برایم بگویی.

ای تاج نشین افلاک! ای عرش پیمای روضه های رضوان! چگونه می شود بر تلّی از خاک، با لباسی خاکی، نقشه های آسمان را ترسیم کرد و برای ستاره ها، سرنوشت هستی را سرود؟! انعکاس

بارز صفات الهی شد و در صدر مقام خلیفه اللهی جا گرفت؟!

چگونه پروانه ها، پیام آور عطر حضورتان در خارستان دنیا بود و شما بیابان نشین ناله های فراق؟!

هرگز نیمه شب های خلوت حضورتان از خاطر سنگرها محو نخواهد شد؛ حتّی اگر روزگار، کیسه های شنی را از جغرافیای جبهه پاک کند.

مگر ژرفای معنویّت شما به کوچ زمان و مکان و گردش روزگار، از قلب هستی و خاطر کائنات

۱- . حمید سبزواری.

پاک می شود؟!

هستی، وامدار نَفَس های عرش شماست تا حتّی در حیاتِ «عند ربهم یُرْزقون»تان زندگی زیبای بعد از شهادت شما، نیز گردونه معرفت را به یاری شما بگرداند و آن را به صاحب اصلی اش بسپارد.

بهار، هنوز هم از جنوب لاله خیز، سینه فروردین را به ارمغان می آورد.

سپیده تا به پابوس خاک های جبهه، ضریح جاودانگی شهیدان نرود، صبح روشنی را به روز هدیه نمی بخشد. کسی تقدیر پشت پرده الهی را نمی داند که کارگزاران کارگاه خلقت به راستی چه کسانی هستند؟!

برایم باز هم فاش کن. رازهای سرخت را. چگونه می شود با ندیدن، صاحب همه نرگس های عالم شد؛ آن گونه که شما ندیدید و چشم بر دیدنی های دنیا بستید؟!

شما خواست های زمینی خود را ندیدید تا زمین را زیر پا گذاشته، از افلاک نیز گذاشتید.

شما سدّ محکم دل و خواهش های نفس را نادیده انگاشتید تا سدّ صعود را شکستید و دل دنیای را

سکّوی پرش به سوی رضوان الهی ساختید.

شما بر روی مقام ها، منصب ها و شوکت های این جهان چشم بستید، دیدگانتان را بر مقام اعلی

علیّین گشودند؛ آن جا که برتر از همه بندگان خوب خدا محشور خواهید شد و مورد غبطه مقربین و پاکان خواهید بود.

شما چشم گناه و معصیت را به اشک نیمه شبان خویش، داغِ تقوی زدید که نگین نگاه لقاء اللّه نصیب صدف دیدگانتان گردید و میهمان خاصّ ملاقات مولی شدید.

برایم از حلاوت آن ملاقات ها بگویید؛ از آن نادیده ها که محرم دیدنشان گشته و از آن ناشنیده ها

که مدهوش شنیدنشان شده اید.

می دانم که نامحرم خلوت انستان هستم و این توفان بی موقع مرا می راند تا بیش از این به حریم

شیدایی شقایق ها پا بگذارم، امّا برای این دل سوخته، این خاطر آشفته و این نگاه همیشه منتظر نیز در محفل خود جایی بگذارید که بهارِ پاییز همیشگی ما زمینیان، یادآوری خاطرات شیرین شما عرش نشینان و تماشای ملکوت در آینه حضور معنویتان است.

«شکوه نم نم باران لطف حق، امروز

به باغ هدیه کند جلوه ها بهاران را

به کوچ هم نفسانم که رفته اند از شهر

به دل غنیمت صبر است سوگواران را

مهاجران همه اندر عروج، وه چه صبور

نشسته ای به تماشا عبور یاران را!»(1)

ص:46

1- . سیمیندخت وحیدی.

قهقهه مستانه/عاطفه خرمی

روی خط مرگ راه می رفتند تا خورشید را هی نمانده بود.

سیم های خاردار، کوتاه ترین سیر پیوند با ابدیت بود.

روی این سیم ها می شد عشق را تجربه کرد، ایمان را محک زد، دنیا را به اهل آن واگذاشت و شبیه

رؤیاهای سبز کودکی، در آغوش آرامش خدا جا گرفت.

روی این سیم که می روی، دنیا آن قدر زبون می شود که حاضر می شوی زجر زخم هایش را به جان

بخری و حلاوت مرگ را با تمام زیبایی هایش مزه مزه کنی.

عشق، صافی عبور مردانی است که به حقیقت وحی ایمان داشتند و در جهاد با نفس، «اهدی الحسینین» را برگزیدند.

روی خط مرگ راه می رفتند؛ سوارانی که مرکب هایشان دل بود و سلاحشان فولادین.

خورشید، هر صبح به چشم هایشان سجده می کرد؛ چشم هایی که تا سحر می باریدند: «اللّهم ارزقنا

شهاده فی سبیلك»

خاك سرزمین ما، حماسه مردانی را به خود دید که قصه عاشورا را به صحنه تکرار کشاندند.

شهادت، سدّی است که انسان را به ماورا پیوند می زند.

شهادت، بشارت شیرینی است که در قلب های عاشق به ودیعه گذارده اند.

خدایا! ما را شهید بخواه؛ شبیه آنان که برزخ دنیا را به بهشت جاودان لقایت بخشیدند، مست و شیدا دست و پا زدند، گلوله خوردند عشق نوشیدند، روی زمین رفتند، پاره پاه شدند، آرام گرفتند، زیر تانك های بی رحم جان دادند، بزرگ شد، خندیدند، دل دادند، تو را خریدند، و «در قهقهه مستانه شان و در شادی وصولشان، عند ربّهم یرزقون هستند».

ص:۴۷

خاطره یاران/محدثه رضایی

گرچه بر ساحل ایثار تو جا می مانم

قایقی کاغذی از دفتر این توفانم

واژه ها از پل چشمان ترم می گذرند

تشنه ام منتظر جمله ای از بارانم

هر زمان لاله ای از خاك درآید، آن دم

بر دلم می گذرد خاطره یارانم

سال ها در تب پرواز به سر شد تابم

فکر اوج آمده در دغدغه پنهانم

مانده راهی که به جایی نبرد این دل را

گفته ای راه غریب است، خودم می دانم

در نگاه تو نسیمی است مرا می خواند

عاقبت شعر شدی ای که تو را می خوانم

ص:۴۸

زخم زیتون

برمی گردیم زیتون بچینیم/سیدعلی پورطباطبایی

یک روز که آسمان از همیشه آبی تر باشد و خورشید از هر روز درخشنده تر، تو از میان کرت های کشتزارهای «شبعا» در جنوب لبنان می گذری، به مرز می رسی و بی این که هیچ اسرائیلی برای ورود به وطنت گذرنامه بخواهد، از آن می گذری.

آن روز هیچ کس در سنگر لب مرز نیست تا از روی تفریح، پاهای تو را هدف بگیرد، سنگر، خالی و متروک افتاده است و شرم سال ها به مانند گرد و خاک بر روی گونی هایش نشسته است.

روزی که تو برمی گردی، سنگ های کنار جاده برای بار اول می خندند. دیگر نیازی نیست که آنها را پرتاب کنی تا با خشم، بر سر و روی غاصبان وطنم ببارند.

پاهای کوچکت از روی خاکریزهای بزرگ و دیوارهای بِتُنی می گذرند و به سوی سرزمین پدری، سرازیر می شوند. در شناسنامه ات به دروغ نوشته اند متولد بیروت، صنعا، تهران، منامه؛ اما روزی که برمی گردی، مامور ثبت با لبخند می نویسند: متولد قدس.

کشتزارهای زیتون، مدت هاست که سیراب نشده اند.

روزی که تو برمی گردی، خاک تشنه، جشن تولد دوباره اش را برگزار می کند.

ص:۴۹

چشمه های جوشانی که با دست های پینه بسته پدران تو جوشیدن گرفته بودند و حالا خشکیده اند، دوباره می جوشند.

روزی که تو برمی گردی، من در دروازه های قدس، به استقبالت می آیم.

جنگیده ایم تا وطن تو را آزاد کنیم.

فلسطین؛ همیشه فلسطین است/ابراهیم قبله آرباطان

فردا، در بهار آزادی - تمام گوش ماهی ها را از ساحل خسته ات جمع خواهم کرد و هدیه آنهایی خواهم کرد که سال ها از تو دور مانده اند و تو را تنها گریسته اند؛ به آنها خواهم داد تا دردهای ناگفته خود را با تو بگریند و شادی هایشان را به گوشْ ماهی ها قسمت کنند.

- سرانجامِ تلفیق سنگ ها و دست های پینه بسته، نوید فصل بهارْ نارنج امید است و شکوفایی غنچه های آزادی بر شاخه شاخه و برگ برگ درخت زیتون.

تلفیق «قوّت بازوان شیران وطن» و «نفرت مادران»، نوید به گُل نشستن شاخه های درخت پیروزی ست.

مرامنامه خشت خشت دیوارهای شهر، زخم و استقامت است و سهم وجب به وجب خاک وطن، به آغوش کشیدن و در سینه فشردن غنچه های پر پر.

فلسطین، همیشه فلسطین است و «طور»، همیشه «وادی مقدس» و «سینا»، همیشه سرزمین «وحی»؛ تا آن زمانی که دست ها از آسمان امید، ستاره بپیچند و بر سر لاله های رنگین وطن بپاشند تا در ظلمت خستگی نیفتند.

فلسطین همیشه زنده است؛ تا آن زمانی که شمشیرهای نفرت فرزندانش، در نیام خاموشی فرو رفته باشد و لبه تیغ آنها تشنه خون کفتاران صهیون.

فلسطین زنده است؛ مادامی که سنگی بر زمین باقی ست و «رجم شیطان» بر فرد فردِ آنها واجب.

- «غزّه»! با تو عهد می بندیم که در اولین سپیده دم آزادی، بر ساحل زیبایت جمع شویم و سرود

وصل سر دهیم و پینه های دست هامان را با لبخند قطرات ساحلت بشوییم.

ص:۵۰

- «حیفا»! حنجره ات پر فریاد باد، که زیتون را خواب نگیرد؛ چیزی به شکفتن خورشید، بر سینه آسمان آبی قدس نمانده است؛ فریاد کن تا شادی ها را بین تمام پروانه ها قسمت کنی و حرمت پرواز را از آسمان وجودت خط بزنی که «خفاش ها پرواز را بی آبرو کردند».

- «دیر یاسین»! چه ساکت نشسته ای و سکوتت چه قدر مرگبار است! این روزها چه قدر مظلوم می نمایی. چه قدر بغض آلود نشسته ای! نکند پاهایت بلرزد؛ آن سوی صداقت، گرد و غبار شرک بر آینه ایمان نشسته است و بوی عفن گوساله پرستی، سرزمین وحی را فرا گرفته است، برخیز و مگذار تا دوباره قابیل ها پا بگیرند و هابیل ها به اتهام صداقت اعدام شوند.

رسالت فلسطین، به بار نشاندن نخل زیتون است؛ سنگ بزن، فلسطین!

نه ...! هرگز دوست ندارم/خدیجه پنجی

نه! هرگز دوست ندارم جایِ آسمان فلسطین باشم، تا هر روز شاهد خیابان های خونین باشم تا هر لحظه به نظاره بنشینم اوج جنایت «بشر»، این موجود دو پای حقیر را.

آسمانی که از شدّت گریه، آبی زلالش را با رنگ سرخ عوض کرده!

آسمانی که در آن، برای پروازِ کبوترها جایی نیست و در عوض، آهنگ رهایی سنگ ها به گوش می رسد!

آسمانی که به ستاره هایش، هنوز به سنّ بلوغ نرسیده، افول می کنند.

نه! هرگز دوست ندارم جای کوه های فلسطین باشم؛ کوه هایی که روزگاری، از آن پژواک دلنشین صدای چوپانان، طنین انداز بود و امروز، تنها صدای شیون و ضجّه مادران پسر مرده را منعکس می کند.

کوه هایی که در اوج صلابت و وقار، به نظاره ایستاده اند. تحقیر غرور ملّیِ کشورشان را. نه! هرگز دوست ندارم جای رودهای فلسطین باشم؛ رودهایی که به دریا راه ندارند! رودهایی که به جای

صدف های مروارید، پر از سنگ و سنگریزه اند!

رودهایی که در آن، ماهی ها اصلاً آزاد نیستند.

رودهایی که آهنگ رفتنشان به گریه می ماند!

نه! هرگز دوست ندارم، به جای مسجدالاقصی باشم، که تا دیروز، در تار و پودش عطر آسمانی معراج می وزید و امروز، بوی متعفّن کفتارهای بی رحم!

که تا دیروز، خاک ملکوتی قدم های معراج را توتیای دیدگان خود می کرد و امروز، چشمانش زیر چکمه های آلوده پست ترین موجودات خاکی، له می شود.

که تا دیروز، عطر آواز ملایک، در تمام کنگره هایش می پیچید و امرو، قهقهه مستانه کرکس ها و لاشخورها!

نه! هرگز دوست ندارم، جای مادران فلسطینی باشم. تا هر لحظه، دلواپسی ام را به کوچه های منتظر بسپارم و لحظه شمار آمدن جنازه فرزندم باشم. و به تماشا بنشینم به خون نشستن ثمره زندگی ام را و سرو خرامانم را، که تمام هستی ام را به پایش ریخته ام. به جای حجله، به آغوش مرگ بفرستم.

نه! هرگز دوست ندارم یک فلسطینی باشم و شاهد به تاراج رفتن کشورم، رویای همیشگی ام و زیبای جاودانه ام. در آغوش بیگانگان؛

شاهد اهتزاز پرچم اجنبی، در آسمان آبی میهنم.

نمی خواهم فلسطینی باشم و آینده وطنم را لگدمال هوس های سلطه جویانه ببینم.

دشت ها را به جای لاله، از خون سرشار، به جای صوت اذان، غرّش اسلحه ها و خمپاره ها را بشنوم.

من زندگی در چادر را دوست ندارم؛ تحمّل آوارگی، فراتر از تصوّرات من است من هرگز دوست ندارم یک فلسطینی باشم!

«روزی که صدا، تنها صدای اوست»/داوود خان احمدی

تو زمین را می فهمی و عشق را

پیشانی ات سنگر چشمان مصمّمی است که مرگ را به انکار برخاسته اند و اسارت را فریبی

می دانند که زندگان بی زندگی به دنیا چسبیده، در تلاشند تا حقیقتش بنامند.

و چشم هایت، از پشت دود و باروت و خون، پایان کارشکست خوردگانی را می بینند که بیهوده می کوشند بر چهره شان رنگ پیروزی بمالند.

مگر می شود؟ مگر ممکن است شاهین بلند پروازی چون فلسطین، چنین به بند باشد؟!

مگر می شود سرزمینی که با آزادی به دنیا آمد، در خون آزادی سر بر کشید و با خون آزادگان زیست، این گونه در غبار فراموشی مدفون شود؟!

و تو که زمین را خوب می فهمی و راز بلند خون و زخم و زیتون را می فهمی، از پایان شیرین تاریخ آگاهی و می دانی که بلندترین چکاد پیروزی از آن ستمدیدگان است.

تو می دانی - و خوب می دانی - که نزدیک است فریادی که شادی را در دل مستضعفان جهان می رقصانند و زلزله بر اندام ستم پیشگان و جانیان می اندازند.

زمین - مطمئن باش - که یک روز صبرش بی اندازه می شود و قوم خیانت پیشه و عصیان زده اسرائیل را می بلعد و این شکافی که از میانه دریای زمان و مهلت الهی برایشان باز شده است، یقینا روزی بر سرشان آوار می شود.

روزی که صدا، تنها صدای اوست و تمام خطبه های حقیقت و پیروزی به نام او خوانده می شود روزی که فریاد تکبیرش، از تمام اسارت های فراموش شده و همه فراموش شدگان به بند کشیده شده، بند می گشاید.

روزی که مهلت ستم پیشگان به پایانی می رسد و تندیس غرورشان پیش پای «منصور آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم» به خاک می افتد.

و تو راز این آیت سترگ را می دانی و به روزی می اندیشی که سنگ، به پایان رسالتش لبخند بزند و خون به خشم آمده فلسطین، در رگ های قدس بزرگ آرام گیرد.

روزی که کم ترین آیه، زندگی است و کم ترین بهانه، عشق؛ روزی که دیگر باروت نیست، و جوخه های ترور، دیگر به منجلاب تاریخ پیوسته اند.

به امید آن روزِ آمدنی!

ص:۵۳

سلام بر شاخه های زیتونت/ عاطفه خرمی

سلام بر مشت هایت، وقتی که سنگ می شوند.

سلام بر شاخه های زیتونت، هر روز که قد می کشند.

سلام بر خانه هایت، وقتی که آوار می شوند. اخبار شهادتت، هر شب، آنتن های خبری را سرخ می کند. دنیا فکر می کند سهم تو از زندگی باید خون و اضطراب و آتش باشد.

دنیا فکر می کند باید چنین باشد. دنیا سهمی برای تو از این کره خاکی قائل نیست.

دنیا در خواب سنگین بی غیرتی، رؤیای تمدّن و تکنولوژی و حقوق و مبارزه با تروریسم را می بیند.

آهسته فریاد کن! مبادا ضجّه کودکانت، خواب شومشان را بیاشوبد.

آهسته فریاد کن! مبادا قلب نازک مدعیان حقوق بشر، جریحه دار شود.

هیچ کس عمق زخم هایت را نمی بیند.

گلوله، زخم، آتش، شلیک، شهادت...

سال هاست که جوانانت در دارالفنون استقامت، مشق شهادت می کنند.

سال هاست که کوچه هایت به بن بست خطر می خورند و تا با سلاح ایمان، قلب خطر را نشانه می گیری؛ با سنگ هایی که تاریخ را عوض خواهند کرد.

سنگ هایی که هر روز، پیش از خورشید طلوع می کنند.

سنگ هایی به قدمت دردهایی یک ملّت. سنگ هایی که شب را به سرنوشت ابرهه دچار خواهند کرد.

بگذار به چشمان تو باز آیم/سهام داوود

بگذار به چشمان تو باز آیم(۱)

از چه بگویم

۱- . فراتر از میراث خون، ترجمه موسی بیدج، صص ۱۴۶ - ۱۴۷.

یافا، عکّا، مجدل

یا دیر یاسین؟

دیر یاسین را دریا نیست

دریای وطن ما چه رنگی دارد؟

سیاه است

و گاه سرخ

چون دیر یاسین

وقتی هم باران ببارد

دریا

تنها رنگ گِل دارد

و غم – به رنگ آویشن – می روید

باران می بارد

و باروت و نخل و کارگرانی له شده

در دل زمین می کارد

و کودکانی که بسیار عاشقند

و کودکانی که یکه می خورند:

وطنشان از سنگ بود

و از بند

وطنشان از دود شد

و از بازو

و یکه می خورند:

خیمه گاهشان بزرگ تر از تصور بود

اردوگاهشان کوچک تر از یک کشتی است

و زیتونشان از سنگ.

وقتی بزرگ شدند

متهم خواهند شد

...

ذهنم به زمین سرازیر می شود

تا دانه باران بردارد

ص:۵۵

و این جشن است

رویا

بوستان ها و نامه های اسیران را

پاره می کند

و اردوگاه و کشتی ها

ما را

- میان خویش -

قسمت می کند

قهوه بسیار می سازیم

و نوکران کشتی ها

- جوانان آسیا و آفریقا -

به فرمان اربابان می آیند

- به دنبال بوی قهوه بگردید!

آنان فضای خیمه گاه و کشتی را

در نخواهند یافت

در پس این دریا

از خون جوانان جشنی برپاست

...

و کودکی چون «لینه»

گواه خواهد بود

که خون ما قهوه شده است

و آویشن

چون غمی کهنه

سبز سبز خواهد ماند

و دریا

در دیر یاسین به همان گونه

بزرگ خواهد بود

ص:۵۶

– خون قدس –/محدثه رضایی

برخیز و دوباره زخم زیتون ها را

با روسری ات ببند و در چشمانت

گلبوته اشک خویش را مخفی کن

برخیز و به سوی قدس خون راهی شو

ای صاحب خون های به ناحق جاری!

برخیز و دوباره در زمین جاری شو

این کشته که روی دست های می بینی

این کشته خودِ تو است

این تکه تو

پس نام مقدس شهیدان را هم

بر روی تو می توان نهاد ای بانو!

از دامنت انتفاضه ها می روید

از دامنت التهاب خون می روید

در زخم زمین حجنره ات می خواند

در نبض شهادت آیه هایت جاری است

ای اوج به آسمان تنیده بانو!

برخیز و دوباره زخم زیتون ها را

پیوند بزن به زخم خاک خونین

پیوند بزن به نام سبز باران

پیوند بزن به آب و باد و آتش

پیوند بزن به...

ص:۵۷

از دریچه زمان

اشاره

پنج شنبه

۴ دی ۱۳۸۲

۱ ذی قعده ۱۴۲۴

Dec. ۲۵. ۲۰۰۳

آغاز هفته حج

افراشته تر از تمام پرچم های جهان/حسین هدایتی

هنوز آهنگ سرگردانی آدم در سرزمین های غریبه را می شنوی.

سال ها گریستن در فراق خداوند، در فراق خویش و در فقدان ثانیه های پیش از این، این لهجه ویران شده آدمی در عرفات است که بوی درد می دهد.

حجّ؛ حرکت به سوی واقعیّتی ناتمام، حرکتی مدوّر. هیچ گاه سر به جداره های فرجام نخواهی گذاشت. چرخشی بر مدار خویش. دَوَران در سکون. هنوز طعم ضجّه های حوّا و آدم، در بیابان ها تفته حسّ می شود.

ص:۵۸

این جا دقیق، تیه سرگردانی است. نقطه آغاز و پایان. نه خویشت را می شناسی، نه خویشاوندت

را. جریده خویش را زیر پاهایت می گذاری و می گریزی. همه چیز نزدیک است و دور. نمی فهمی سرت به کدام دیواره درونت می خورد. در خود می غلتی و با محشری در چشم، بلند می شوی. شتابی در گام ها می غرّد.

می ایستی و به پاهایت که هراسان از تو دور می شوند، خیره می شوی. برزخی پیش روی توست. بهشت را بر کتف می گیری و به احتمال می خندی، امّا از چشم ها ترسی شفّاف بر گونه هایت می لغزد. چنگ در پرده های خداوند می زنی؛ «اللهّم لبیک»، زمزمه ای در دامنت می افتد.

چقدر تنهایی و چقدر همه چیز از آن توست!

می نشینی و در گریبانت می میری تا راز حیات خویش را به کلمه درآوری.

لب هایت چه تاول بسته است!

نمی توانی از نفخات بگذری. کسی در گوش تو می گرید؛ سر به شانه های گریزانش گذاشته ای - پدر! - و خداوند تمام اسماء خویش را بر پیشانی بلندت می نویسد. و تو به هر سمتی که بخواهی؛ به خاک می افتی. افراشته تر از تمام پرچم های جهان شده ای. دلت، باریدنی شدیدی می خواهد.

از حلب تا حجاز صدای جوشان آدم را می شنوی. پدر، با خشت های کعبه آمده است. آویخته به روح خویش با پرده هایی بلند و لب هایت چه تاول بسته است در فراق خداوند، در فراق خویش و در فقدان ثانیه های از این پیش ...

تا ناله های مرا سنگ ها بشنوند/مریم سقلاطونی

خار در گلویم! اگر غیر تو را بخوانم

خار در گلویم! اگر درماندگی ام را نگریم

خار در گلویم! اگر تو را زمزمه نکنم

«ایاک نعبد و ایاک نستعین»

تنها تو را می پرستم؛ حتی اگر به قیمت جانم باشد

ص:۵۹

تنها تو را صدا می زنم؛ حتی اگر نگذارند صدایت کنم

کجا پرندگی کنم، خارج از این آسمان سبزگون

کجا سماع کنم خارج از این دایره سپیدگون

کجا حیران شوم خارج از این دایره تحیر

کجا سجده کنم خارج از این سجدگاه مقدس

کجا بندگی کنم خارج از این معبد متبرک جبروتی

ستون ستون ناله تا آسمان می رود

موج موج سر بر شانه خانه ات می کوبند

کجا هستی ای در همه جا «هست»!

و کجا نیست که تو آن جا نباشی؟!

چقدر خانه ات آباد است

و چقدر خوان مهربانی ات گسترده!

سرم را بر دیوار خانه ات نگذارم چه کنم؟!

دیوانه وار گرد خانه ات نگردم چه کنم؟!

بیچارگی ام را فریاد نزنم چه کنم؟!

در برابر بزرگی ات سجده نکنم چه کنم؟!

از تو نخواهم از که بخواهم؟!

تویی که ذره ای نیکی را کوهی ثواب

و کوهی گناه را نادیده می گیری

درِ کدام بنده ات را بزنم که ببیند و ببخشد؟!

به من مهلت پشیمانی بدهد

ص:۶۰

از من رو نگرداند

بدی ام را جار نزند

کجا نفس بکشم جز هوای نیایش تو؟!

کجا بسوزم جز در آتش هوای تو؟!

کجا از خود کنده شوم جز در سرزمین محبت تو؟!

کجا روم خارج از قلمرو مهربانی تو؟!

آه، ای دقایق جبروتی!

آه، ای بهشت های روشن!

ای سکوت های شناور در سیب ایمان!

ای چراغ های از گُل، باران!

ای زمزمه های ملتهب و سوزان!

مرا روشن کنید

مرا از جا بکنید

مرا بسوزانید

برایم دعای باران بخوانید

صلوات پونه ختم کنید

برایم گره نیاز بزنید

نامم را به گوش گلدسته ها برسانید

با زبان نسیم، برایم قرآن زمزمه کنید

اینک منم!

نیمه روشنی از تاریک فرو مرده در خویش

که آمده ام به پای بوسی تمام چلچراغ های عمیق

منم!

ص:۶۱

از خواب برخاسته ای که به زیارت باران آمده ام

کجا بوده اند این لذّات روشن نورانی؟

کجا بودند این نردبان های نزدیک؟

کجا بودند این سکوت های معنادار؟

این گام های شتابان چه می خواهند؟

این دست های مطیع چه می خواهند؟

از تمام روزنه ها، صبح می وزد

صبح آینه های عقیق

صبح چشمه روشنی چلچراغ ها

صبحِ حرکات مواج دست ها

صبحِ سپید پوش طواف

صبحِ نزول باران نیایش

صبحِ دریچه های باز

صبحِ بارش ابابیل

صبحِ سماع و سوختن

صبح مجاورت آفتاب و آینه

صبح مصاحبت یاسین و فاتحه

پرندگی ام را به رخ تمام ابابیل ها می کشم

دیوانگی ام را در گوش تمام زمینیان جار می زنم

سوختنم را تکلیف تمام پروانه ها می کنم

روشنی ام را قطعه قطعه در گوش بادها آواز می کنم

طواف می کنم و در هر دور

هزار مرتبه جنونم را فریاد می زنم

ص:۶۲

در هر دور، هزار مرتبه لذت تشنگی ام را می بارم

در هر دور، هزار مرتبه شیرینی مذاب شدنم را سر می کشم

آیا کسی هست صدای لذات رسیدنم را آواز کند؟

آیا کسی هست مرا بشنود از عمق روشن پروانه وارم؟

آیا کسی هست دلتنگی عاشقانه ام را با خدا بشنود؟

آیا کسی هست تمام شعله های سرکش چشمانم را تلاوت کند؟

شکوه خانه تو، دل هر کوردلی را ویران می کند و می سازد

خدایا! بیش از این شرمنده ام نکن

مگذار غرور دلباختگی ام را بر سر جهان بکوبم

مگذار آتش سوختنم را عالمگیر کنم

مگذار زخم تشنگی ام را در همه جا بپراکنم

«لَبَّیکَ اللَّهُمَّ لَبَّیک»

کهربای عشق/محمدحسین قدیری

ای پرده رنگی بدن ها و نژادها! کنار برو.

ای حجاب لباس های فاخر و طبقاتی! بیفت.

ای دیوار حائل زبان و لهجه ها! فرو ریزید

ای مرز زمین ها و زمان ها! راه را باز کنید

ای فرزند حضرت آدم! به برادران و خواهران ایمانی خود بپیوند

زیباترین گل های طواف را به گردن کعبه بینداز. قشنگ ترین غنچه های بوسه لمست را از گونه های حجرالاسود بردار.

عالی ترین معنی واژه پرستش را در فرهنگ حج و عبودیت معنی کن و با نزدیک ترین و

قدیمی ترین دوست خود نجوا کن.

آری! حج، گلی است که با ظهور آفتاب شریعت در دشت هستی، شکُفت.

حج، بهترین توشه مسافران و سرزمین پر جاذبه تکامل است.

حج، کهربای عشق است که دل های شیدا را جذب زیارت خانه خدا می کند.

حج، بهار دید و بازدید بنی آدم است.

حج، سنگ بنایی است که مهندس شریعت، آن را برای تقویت خانه ایمان لازم می داند و غفلت از نصب آن، خطر ریزش دیوار ایمان و عزت مسلمانان را به همراه دارد و زلف پریشان امت های

اسلامی، با بهار حج نسیم فرح بخش و وحدت بخش آن، شانه می گردد و کوه گناهان با خورشید

مناسک آن آب می شود.

حج، پر قدرت ترین بمب ساعتی جهان است که به ساعت ذی الحجه و به وقت شرعی ماه قمری تنظیم گشته است؛ بمبی که صدای رعد لبیک هایش، زهره بمب اتم را می ترکاند و با انفجار برائتش

موج ستم ستیزی آن، دامن عالم را می گیرد و شعله های ویرانگر ترکش خود را بر پیکر تفرقه وارد می سازد.

ایستگاه اجابت باران/مریم سقلاطونی

آواز قدم های ابراهیم را می شنوم

تپش قلب اسماعیل را حس می کنم

صدای لرزش زانوان هاجر را می شنوم

کسی در من نگران ایستاده است

در پی آرامشی از جنس ملاقات

تا از رخوتناکی تمام اندوهانش پرده بردارد

کسی در من فرود می آید

تا از نزدیک ترین نقطه به ارتفاع ایمان

سفری آغاز کند از منِ بیگانه خویش تا منِ دوست

کجاست قربانگاه تمامِ منیت های بت پرست من

کجاست قربانگاه تمام سرپیچی های منِ سرگردانم

می خواهم بنایی تازه از منی در خویش تدارک بینم

ای دقایق هاجروارانه!

مرا به ایستگاه باران ببرید

می خواهم تمام خودم را بر خاک بیاندازم

می خواهم چشم هایم را در چشمه ایمان بشویم

می خواهم تا سر در عمیقِ سرنوشت انسانی خویش فرو بروم

می خواهم آدم وار در سرزمین عرفات انسانی ام قدم بزنم

می خواهم اسماعیل گونه از هستی خویش دل بکنم

می خواهم در برابر کسی که هیچ کس مثل خدا نیست زانو بزنم

می خواهم از پائین ترین نقطه خویش بلندترین نقطه آسمان را بکاوم

جایی برای من باز کنید

ای ابرهای متراکم ایمان!

ببارید ای چشم های خالی از تاریکی

می خواهم بدوم تا «لیله المبیت»

می خواهم زانو بزنم تا صخره های سنگین جبل الثور

می خواهم خستگی ام را بتکانم تا ارتفاع زلال نور

دست هایم را بگیرید!

چند آسمان باید ببارم

چند ستاره باید سوسو بزنم

چند بیابان باید بسوزم

ص:۶۵

چند کوه باید فرو بریزم

چند دریا باید تشنه شوم

چند رود باید جاری شوم

چند توفان باید خراب شوم

چند آوار باید تلنبار شوم

چند آینه باید بشکنم

چند آفتاب باید ذوب شوم

سبحان اللّه از این همه شور!

سبحان اللّه از این همه دلباختگی!

سبحان اللّه از این همه شیدایی!

سبحان اللّه از این همه زیبایی!

سبحان اللّه از این همه روشنی!

سبحان اللّه از این همه باران!

و تو چه می دانی که این شب های روشن چیست؟

شب های روشن تر از هزار صبح

شب های زیباتر از هزار آفتاب

شب های شورانگیزتر از هزار مناجات

شب ها زلال تر از مناجات های مُجیر

شب های تلبیه خوانی و اشک

شب های یکدست سپیدپوش

شب های یکدست سماع و پروانه

شب های سراسر سکوت و صبوری

شب های مهربان قنوت

شب های لطیف «الهی من لی غیرک»

و چقدر نزدیک است هوای خدا!

ص:۶۶

و چقدر روشن و در دسترس است!

کسی نیست جز کسی که همه کس توست

هوایی نیست جز هوای معطر پونه و پروانه

هوای تازه هزار رکعت نیاز

کجا بودند این دقیقه های سرشار؟

نام مرا در گوش اذان ها بخوانید

زیر پایم، هزار چشمه زمزم روان شده است

زیر رگبار مهربان حجرالاسود خیسم کنید

عطر تمام پیامبران را در شوق سلول هایم بپراکنید

«لَبَّیک؛ أَللّهُمَّ لَبَّیک»

گواهی می دهم جز تو کسی را عاشق نشوم

گواهی می دهم سرچشمه همه زیبایی هایی

ای خانه ات، چشم انداز تمام باب السلام ها

ای آسمانت، سایبان تمام پروانه های معطر

تو را به نام تو گواه می دهم؛ یا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِیل

مرا در هوای روشن پروانه هایت شناور کن

فراتر از همه گل های ساعت در بارش یکریز دریچه های اجابت

اینک من آمده ام/مهناز السادات حکیمیان

اینک من آمده ام/مهنازالسادات حکیمیان

لبیک... اللّهم لبیک... لبیک لا شریک لک لبیک

به بلندای دعوت تو در سعادت اجابتم، در موسمی که به میهمانی نگاهت فرا می خوانیم، هرچند بندگانِ مداوم با تو آشناترند، از غریب نوازیت در اوجِ امنیت خاطرم.

ص:۶۷

در کلاس طریقت، دست بر سینه، آداب سفر می آموزم و می دانم مناسک، بهانه ای است که منزل

به منزل، سراغ از تو می گیرد.

می خواهم در «میقات» اخلاص مُحرم شوم، روح از لاک تن بیرون کشم و به جامه برف درآورم. اینک، بالاتر از سطح خاک راه می روم و کفش های تعلق، قدم هایم را سخت و سنگین نمی فشارد.

آهسته آهسته تا وقوف در مشعرالحرام، کسی می خوانَدَم به اجتناب از حریم حرام، به چال کردنِ لحظه های هوسناک و به دفن چشم های عنکبوتی گناه که همیشه تار می دید.

می خواهم رهسپار شوم؛ رهسپار عریانی صحرا، صحرایی که تکّرر عبور مرا متوقف می کند؛ «عرفات»، آن جا که مرا به خویش می شناساند و نفس از جامه سلطنت عریان می دارد.

... و حال، گاهِ بیتوته است؛ باید درکِ «مِنا» کنم، تا گریبانم از باد منیّت ها تهی شود.

آیا حیوانیتِ سرکشی در من قربانی شد که بی تأمل از قربان گاه باز می گردم و می روم تا شیطنت های نفرینی ابلیس را «رمی» کنم؟ [خدا می داند!]

«سپس، پلیدی ها را برطرف سازند، به نُذور خود وفا کنند، و بر گرد خانه گرامی کعبه طواف کنند».(۱)

هفت دایره، هفت گردش پی در پی تا مطلع پرستش؛کاش حلقه حلقه پیوند می خورد و بالا می گرفت و آویز هفتمین آسمانِ عروج می گشتم و در یگانگی جماعت، لطافت معانی را در قافیه

الفاظ کشف می کردم!

اِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَهَ لَکَ وَ الْمُلْک... . لا شَرِیکَ لَکَ لَبَیک

خداوندا! در من کدام هاجر است که به «هروله» مقام «صفا» و «مروه» را «سعی» می کند؟

آیا برای کودک تشنگی ام زمزمی جاری خواهد شد، یا عطشباری این کام تا همیشه باقی خواهد ماند؟!

یا مَنْ وَعْدُهُ صادِق وَ رَحْمَتَهَ واسِعْ

اگر باید «تقصیر» کنم، کوهی به بلندای «حرا» در من قیام می کند،... و برای رضای تو، نماز دلم را به جا می آورد.

۱- . حج / ۲۹.

امروزه اگر چه پای دل می لنگد

تا دیدن تو فقط دو رکعت راه است

خوب می دانم، اگر چشمانم در طوف کعبه بازیگوشی کنند، اگر زنبورک های خشم، پوست حوصله ام را نیش بزنند و اگر به آن چه عشق از من می خواهد، اقتدا نکنم، باید دوباره عاشق شوم دوباره نیّت کنم و دوباره حجّی به جای آورم که به «مقام ابراهیم» رسم.

بزرگ ترین اجتماع مسلمانان جهان/سیدعلی پورطباطبایی

بزرگ ترین اجتماع مسلمانان جهان/سیدعلی پورطباطبایی

لبیک! اللهم لبیک!

می چرخی و می گردی، و فریاد می زنی: لبیک!

سفید پوشیده ای؛ چرا که باید صاف و پاک، عاری از هرگونه آلودگی، به ملاقات محبوب رفت.

در دریای بی کران مردم غرق می شوی و هم صدا با میلیون ها نفر فارغ از هر شریکی، در میان

فریاد یا محبوب و یا قدوس، گم می شوی.

لبیک، اللهم لبّیک!

خداوندا! این منم که با کوله باری از گناه، به ملاقات تو آمده ام؛ بارالاها! توبه ام را بپذیر که تو ارح الراحمینی و عجز و ناله ام را بشنو که تنها تو شنونده آنی!

زمزمه می کنی؛ آن چنان که میلیون ها نفر دیگر با تو زمزمه می کنند.

میلیون ها گام برداشته می شوند. به سمت صفا، به سوی مروه، برهنه...؛

آن چنان که از مادر متولد شده ای، بی رنگ ها و آلایش های دنیایی، به یاد ابراهیم...

لبیک اللهم لبّیک!

به یاد ابراهیم، آن هنگام که کعبه را بر می افراشت؛ به یاد هاجر، آن هنگام که به دنبال آب، خاک مکه را جست وجو می کرد؛ به یاد اسماعیل، آن هنگام که به قربانگاه برده می شد و به یاد محمد صلی الله علیه و آله وسلم،

آن هنگام که پرچم اسلام را بلند می کرد، می گردی و می چرخی و لبیک می گویی.

لبّیک اللّهم لبّیک!

ص:۶۹

تن های مجروح و زخم های کهنه، سر باز می کنند. این جا حجر اسماعیل است و آن که به نماز ایستاده است، محمد صلی الله علیه و آله وسلم، و آن که از آسمان فرود می آید و تو او را نمی بینی، جبرائیل. یا محمد! از این پس به سوی کعبه نماز را برپادار! فریاد می زنی و اشک می ریزی. با میلیون ها مسلمان دیگر فریاد می زنی و قدس را می خواهی! زخم های کهنه دوباره سرباز کرده اند.

از تمام جهان آمده اند. بزرگترین اجتماع مسلمانان جهان! فریاد می زنی:

لبیک اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک! هیچ طاغوتی در دعوت تو شریک نیست! همه بت های جهان را سرنگون می بینی.

انگار همین دیروز بود که علی علیه السلام بر دوش رسول حق صلی الله علیه و آله وسلم، کعبه را از لوث وجود بت ها پاک می کرد...

زخم های کهنه و تن های مجروح صدها نفر در این راه فدا شده است. حالا، تو وارث فریادهای خشمگین و حنجره های زخمی شده ای. تو هم فریاد می زنی و از مشرکین برائت می جویی.

لبّیک اللهم لبّیک

نیمه شب است و در بیابان منا، ستاره ها را تماشا می کنی. ستاره های کم نور، ستاره های پرنور. در میان هجوم ستاره های گوناگون، قطره اشکی از چشم های منتظر تو فرو می ریزد. ستاره ها دیگر جلوه ای ندارند. می دانی که در جایی از این صحرای پهناور، در خیمه ای که برای قرن ها، هر سال برپا شده است، او نشسته است و به ستاره ها نگاه می کند. زمزمه می کنی: لبیک! اللهم لبیک! و می دانی تنها نیستی؛ مهدی علیه السلام نیز با تو لبیک می گوید.

زیر ناودان ابریشم و سیب/مریم سقلاطونی

دارم ذره ذره مذاب می شوم

دارم قطره قطره آب می شوم

دارم بیابان بیابان می سوزم

ص:۷۰

دریا دریا تشنه می شوم

آسمان آسمان می بارم

دارم کوه کوه فرو می پاشم

ستاره ستاره بر زمین می افتم

صدای شکستن استخوان هایم را می شنوم

صدای فرو ریختن روحم را حس می کنم

دارم آوار بیچارگی ام را لمس می کنم.

گلویم خشکیده است

چونان برکه ای در معرض خشکسالی

چونان درختی در معرض آتش

چشم هایم می سوزند

چونان چراغی کم سو

چونان زخمی به استخوان رسیده

مرا دریابید

ای منارهای بلند

ای اذان های یکدست روشن

ای آفتاب های سوزنده بی وقفه

مرا دریابید

ای خیابان های رو به گلدسته های نزدیک

ای برج های همسایه با خورشید

منم!

برهنه پایی در جستجوی راه

گرسنه ای در جستجوی روزی

تشنه ای در جستجوی چشمه

ص:۷۱

ناتوانی در جستجوی سایبان

فقیری در جستجوی پناهگاه

مرا دریابید!

گناهکاری که اینک خویش را یافته است

بیچاره ای که اکنون به خویش رسیده است

دردمندی که خود را شناخته است

رنج کشیده ای که در جستجوی مهربانی است

صدایتان می زنم

ای لحظه های یکسره اندوه

ای دیوارهای یکدست ناله

ای پنجره های یکدست اشک

صدایتان می زنم

ای شب های خداحافظی

ای شب های زیارت عاشورا

ای شب های زیارت جامعه

صدایتان می زنم

ای مقبره های غریب

ای مزارهای مظلوم

دست هایم را بگیرید

ای روشنی گلدسته های آسمانی

ای ستون های مرمری انبوه

ای چلچراغ های ستاره افشان

ای گنبد خضرای معطر از یاس

ای چشم های پشت درهای بسته

ای دست های آویخته از پنجره های مشبک

ص:۷۲

حج؛زیارت دل/حبیب مقیمی

حج؛ زیارت دل/حبیب مقیمی

«وَ إِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثابَةً لِلنّاسِ وَ أَمْنا؛ خانه را محل ثواب و محل امن دامان مردم قرار دادیم»(۱)

گوش بسپار و فریاد لبیک را بشنو و هفت مرتبه جا پای عشق را گرداگرد معشوق نظاره کن.

گوش بسپار تا باد پر شتاب، از کوه های گرم مکّه پیغام بیاورد و از هجوم انبوهی سخن بگوید که حالا یک تن شده است و یک صدا، ارمغان باد است: لبیک اللهم لبّیک.

امروز زمین خواهد ایستاد و هیچ سیّاره ای به گرد سیّاره ای دیگر چرخد.

امروز به احرام نشستگان، در حریم حرمت پروردگار، گردشی ملکوتی را آغاز کرده اند و جهان و جهانیان، شاهد حیرت زده این گردونه عاشقند.

چه چشمی این شکوه را در خود جا می دهد، شکوه شوکت بندگی را؟! امروز، کوه و دشت و فلک، همه با هم، همراه با انبوهی رها از هرچه رنگ و تعلّق، فریاد یگانگی پروردگار را پژواک می کند و آنجاست که تو می دانی، نه! یقین می کنی که جز آن یگانه هستی، پروردگار مکه و منی، صاحب خانه استوار کعبه، هیچ یاری ندارد، آن خانه ای که خاطره اصحاب فیل را برای زایران خویش باز می گوید.

«فجعلهم کعصفٍ مَأْكُولٍ؛ سرانجام خدا آنان را مانند کاه جویده شده گردانید.»

آن جاست که تویی و پروردگارت، تویی و چشمانی به اشک تمنّا نشسته، تویی که از صمیم قلب، دستان پر از خواهشت را در معاشقه خویش فقط به دست خدا می سپاری و دیگر هیچ.

و کمی آن سوتر، خون گلوی خواهش های نفسانی ات را بر زمین می ریزی و این قربانی را به پیشگاه خدا تقدیم می کنی تا روز بزرگ عید قربان متولّد شود.

هفت بار به گرد خانه اش چرخیدی و هزاران هزار نگاه، تکرار رد پاهای همیشه در طواف را دنبال می کنند؛ تکرار ردّ پاهای ابراهیم علیه السلام تا آخرین حضور، آخرین فرستاده خدا و کعبه همچنان

استوار و پرشکوه، نگین هفت حلقه مکرر است؛ حلقه ای از انسان هایی با دست های خالی خواهش،

۱- . بقره، آیه ۱۲۵.

با نگاه های خیس بریده از دنیا و کلامی کوتاه؛ باز هم. «لَبّیک، اللّهُمَّ لَبّیک» و پشت در پشت، انسان هایی که از هر گوشه جهان آمده اند تا حلقه ساز این نگین درخشان عالم باشند.

حج، زیارت دل است، آن گاه که چشم به درون بگشایی

حج، گام برداشتن بر ذهن کهنه زمینی است که در خاطره اش پیوسته جاپاهای بسیاری حک شده است.

حج، فریادی است از میان هیاهوهای وحشی درون، از میان خواهش های حیوانی؛ آن گاه که کلام از سیاهچال حنجره آزاد می شود و خود را در طواف خانه نور می بیند.

آری! فریاد تن هایی که تنهایی نمی خواهند؛ یک فریاد، یک لبیک به یک خدا. فریاد آزادی از برتری رنگ و نژاد.

و اکنون کعبه تو را فرا می خواند؛ به توحید، به قیام و به طواف همیشه خویش.

«وَ أَذِّنْ فِی النّاسِ بِالْحَجِّ یَأْتُوکَ رِجالاً وَ عَلی کُلِّ ضامِرٍ...؛ در میان مردمان صلای حج بده تا همه از هر گوشه عالم بیابند».

از این مجاورت ناب بر نمی خیزم/مریم سقلاطونی

از این مجاورت ناب بر نمی خیزم/مریم سقلاطونی

سلام! شهر خدا شهر آدم و هابیل

سلام شهر ابابیل شهر عام الفیل

سلام خلوت معصوم هاجر و زمزم

شکوه خاطره انگیز تیغ و اسماعیل

سلام! مسجد تنعیم، مسجد سلمان

مناره های به باران رسیده ترتیل

سلام! شهر غریب هزار اقیانوس

ص:۷۴

هوای عاشق آیات محکم تنزیل

سلام لحظه احرام، لحظه لبیک

دقیقه های قشنگ حرا و جبرائیل

منم که تشنه باران کوثرت هستم

هنوز عاشق احساس هاجرت هستم

هزار آینه، خورشید، آسمان، فانوس

هزار رنگ هزاران هزار اقیانوس

سلام! شهر بناهای مرمر و سنگی

سلام شهر سیاه و سفید و یکرنگی

خوشم که آمده ام باز پشت در باشم

و تا همیشه در این شهر رهگذر باشم

نگاهم از سَیلان ستاره لبریز است

چقدر منظره خانه ات دل انگیز است

هزار سال از این خواب بر نمی خیزم

از این مجاورت ناب بر نمی خیزم

...

ص:۷۵

میلاد حضرت عیسی علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۴ دی ۱۳۸۲

۱ ذی قعده ۱۴۲۴

Dec. ۲۵. ۲۰۰۳

می آیی؛ بر بال های نازک پروانه ها/حمیده رضایی

ریسمان آسمان، به زمین دوخته شود،

خاک، بوی بال های شاپرک های بی آشیانه می دهد. شاخه های خرما، دست های مریم را جوانه می زنند.

بوی ستاره های سوخته می آید

دردی شگفت، صدایت را بال و پر می دهد.

مسیح! گاهواره ات، تلاطم خاطرات از خاطر پاک نشده است،

صدایت، پژواک کوه های عظیم است که در گاهواره می پیچد.

تمام شهر، تو را به اتهام، به سر انگشت می کشند هوای روزهایشان را بهاری می کنی، بال هایت را می شکنند.

نفس می کشی، خاک جان می گیرد، نفس هایت را می بُرند.

ص:۷۶

نگاه می کنی، هزار چشم از چشمه چشمانت سیراب می شوند؛ چشمانت را به عطش می کشانند.

صلیب های سوخته از هر سو، به پیش وازت آمده اند.

در گاهواره سخن بگو! لب بگشا؛ این دردها، مادرت را از پا خواهد انداخت! چشم بگشا؛ برق دیدگانت، شب های تاریک شهر را شهابب باران خواهد کرد!

فرشته ها تو را دست به دست، از کهکشانی به کهکشانی دیگر، همراه خواهند برد. هزار انجیل در دست هایت سبز می شوند.

هزار انجیل از دریچه های گشاده چشمانت برمی گیرند.

کلمات مقدّس از دهانت سرازیر می شوند و همچنان شاخه های خرما دردهای مادرت را جوانه می زند.

بر جدار رودخانه ها بکوب صدایت را؛ که رود، طنین آوازت را در همه جا موج بزند.

که مقدس ترین مریم، عطش سال ها انتظارش را جرعه جرعه سیراب کند.

بکوب صدایت را بر سقف آسمان ها، تا شهر، در هوای زمزمه اش، جانی تازه بگیرد.

گاهواره ات، هیجان های عجیبی را خواب می کند. گاهواره ات، بهاری شگفت را به شهر می کشاند.

کلامت، صدای مقدسی ست که تاریکی را خواهد شکافت بخوان؛ تا مادرت، عذاب آورترین لحظات را پشت سر بگذارد!

بخوان؛ تا انگشت های اتهام شهر؛ مادرت را به اشاره نرود!

آیه های انجیل، در چشمانت پر پر می زنند؛ بخوان!

اینک از راه رسیده است .../مهدی میچانی فراهانی

اینک از راه رسیده است .../مهدی میچانی فراهانی

«نخلِ چندین ساله خشک، بارور شده است.» باغدارانِ بین النّهرین، این جمله را در حیرتی تمام بیان می کنند و همه نخل ها، با دهان های بازِ متعجّب، به یکدیگر نگاهی می اندازند. حادثه بزرگ، دیر زمانی است که بر شما فرو نشسته است.

بزرگانِ یهود را بگویید که آن که در انتظارش، قرن ها در معبدهایتان به زاری نشسته اید، اینک بر شما نازل شده است؛ پس آیا کدام از شما او را خواهد پذیرفت؟ بی شک، اگر چشم شما به صدق،

منتظر و حقیقت بین باشد، شاید حتی نیازی به نزولِ او نبود. لیکن آن گاه که در میانِ مردُمِتان، کاهنامه به مناجات برمی خیزید و از آسمان، پیامبرِ موعودِ راستین را طلب می کنید، در دل آرزو می کنید که او پیش از آن که به دنیا بیاید مرده باشد.

و آن گاه که در کنیسه هایتان هدیه می گیرید و دعا می خوانید، در سینه مشتاق هستید که تا ابد هیچ پیامبری رونقِ این بازار را به هم نریزد.

امّا مسیح، بخواهید یا نه، اینک از راه رسیده است؛ پس خنجرهایتان را صیقل دهید و شبانه در کمین او بنشینید.

تاجِ خار را از هم اینک به اندازه سرِ او بسازید و شلّاق های خون آلود خویش را دسته کنید و صلیب های چوبیِ بی شمار را برای فرزندان عیسی علیه السلام، از هم اینک به درودگران خویش سفارش

دهید؛ چرا که حادثه بزرگ، دیر زمانی است که بر شما فرو نشسته است و بی آن که بخواهید، از جماعت شما نیست.

اینک او در گهواره سخن می گوید. کلام حق را خواهید شنید، اگر گوشی برایتان مانده باشد.

خاطره ای عمیق در دهلیز احساسات زمین سربرافراشته است و شما، تسمه های تیره پولادین را در شکنجه گاه ها صیقل می دهید.

آفتاب خسته بیمارتان اینک، عجیب رو به خاموشی نهاده است. این منظومه، خورشید تازه ای می خواهد.

متروک و مه گرفته خواهید ماند در تراکمِ آنهایی که خورشیدِ تازه را به نظاره خواهند نشست. تاریخ را دستان دیگری ورق خواهد زد. و شما با شب های دردناکِ خویش، لبریز سکوت و جنون،

تنها خواهید ماند.

مریم، چون همیشه صبور امّا نگران، حضور بکرش را به شهر می آورد، با آغوشی سرشار از کودکی که حیرت را و عشق را با خویش به سوغات آورده است.

لابلای تهمت ها و نگاه های گستاخ،

لابلای زخم های زهرآگین که از زبان های عفونت زده برمی خیزد.

لابلای تنهایی و عظیم ترین غربت ها، عشق و ایمان.

مریمِ بزرگ، کودکش را در آغوش می فشارد و از کوه ها عبور می کند. و این گونه، داستان آغاز می شود ...

مسیح باز می گردد!/نزهت بادی

من صدای ناقوس هایی را شنیده ام که زمزمه های آیات پیامبرشان را در هیاهوی زنگ زدگی پیام خویش، گم کرده اند.

من سقف های بلند معابری را دیده ام که در زیر آن، هیچ دست تعبّدی به سوی آسمان بلند نمی شود.

من کتاب مقدسی را خوانده ام که «کلمه الله»، در ترنم آهنگین هجاهای ناخوانده اش، فراموش شده است.

من با پیامبری سخن گفته ام که یارانش، او را جز در یکشنبه های تعطیل و در پشت میزهای چوبیِ کلیساهای خالی، فرا نمی خوانند.

مسیح علیه السلام زنده است!

و روحش به ضیافت مقدس فرشتگان پاکدامنی رفته است که تاج طهارت خویش از دستان مبارک مریم علیهاالسلام، هِبِه می گیرد.

مسیح علیه السلام باز می گردد!

او رفته است تا برای کوردلی مردمان سرزمین خویش که به کرم های شب تاب وجودشان پناه برده اند، یک جفت خورشید از نگاه روشن طوبای بهشتی بچیند.

او رفته است تا برای مردگان در قبرستان های بی خبری از مقام انسانیت، دمی از نفس پگاه خدای آسمان ها را بیاورد تا آن را در آه گناهکاران بخشیده شده قرار دهد و به حیات تازه شان مددی بخشد.

ص:۷۹

او رفته است تا همه صلیب ها را بشکند تا دیگر هیچ یهودایی نتواند پیام نجات بخش رسولانِ الهی را به بند بکشند.

شانه های عیسای ناصری علیه السلام برای حمل گناهان اصحاب خویش نیست. شانه های عیسی، حامل بار رسالتی هستند که از خداوند به امانت گرفته است تا مردمان آیین خویش را به سوی زلالی

آینه های باصفا فرا بخواند.

مسیح علیه السلام باز می گردد!

تا در صف اصحاب آخرالزمانی یگانه منجی بشریت غرق شده در عصر توفان زده بی ایمانی، اقامه نماز عشق و عدالت کند و با پیام صلح و همدلی، گمگشتگان پراکنده در جزیره های متروک

ناامیدی را به کشتی لطف الهی هدایت کند و بادبان های معرفت را در جهت بادهای موافق باز کند تا سکاندار جهانی دل های بی پناه، آنان را به وادی ایمن، به سلامت برساند.

«کودکی که در قنداقه حرف می زند»/داود خان احمدی

الواحی غبار گرفته و قومی غبار گرفته تر و سرزمینی که «ده فرمان» را به بازیچه گرفته دور فتنه خو گرفته بودند قوم موسی، جهالت شان بازگشته بود و گوساله دنیا را به جای خدای موسی پرستش

می کردند؛ قومی که جز سرکشی و خیانت و بهانه، راهی دیگر نمی دانست.

کاهنان، مفهوم خدا را در پستوی فراموشی پنهان کرده بودند و با خدایی مسخ شده - مفهومی مسخ شده از خدا - ، به تجارت دل و دین و خون و مال مردم مشغول بودند.

شهر تاریک بود؛ تاریک تاریک. بی هیچ روزنه امیدی و ترنم رستگاری.

الواح غبار گرفته، از آن سوی طور، باز صدایی در گلو شکسته فریاد می زد: «کشتار مکنید» و مردمان قهقهه می زدند و جام خون برادر به لب می بردند، «فجور نورزید» و چشمان از شهوت

دریده، جز فساد و لذت چیزی نمی دیدند و هر روز، بیش تر از روز پیش، در منجلاب فساد و تباهی

فرو می رفتند و آخرت را افسانه ای می پنداشتند که مردی، سال ها پیش، برای دلخوش کردن مردمان بر ساخته اش!

دنیا، دنیا و دنیا؛ تنها مفهومی که بنی اسرائیل می فهمید. دین نیز چون بردگان سرِ بازار در دستان تاجران کنیسه، دست به دست می شد و هر روز به لباسی در می آمد برای کسب پول بیش تر.

در این هوای مسموم، این شهر غبار گرفته و در میان این مردم تباه شده، ستمدیدگان را، چشمِ انتظار به بیت المقدس دوخته شده بود که شاید دریچه ای گشوده شود و مسیح، از آن سوی فراموشی ها

بیاید.

مریم - معصومه یگانه عمران - در التهابی شیرین می سوخت و دلهره ای عجیب، نویدی بزرگ را در سینه اش نجوا می کرد.

مریم از آن روز که فرشته پاک خدا در برابرش زانو زده و آن بشارت سترگ را در سینه اش جاری ساخت، اندیشه کج و ریشخندهای زهرآگین قوم را می دید که آسودگی از شب هایش دریغ می کرد.

اما نجوای آرام نیایش مسیح به دنیا نیامده، او را آرامشی اهورایی می بخشید که خود نیز در اعجاز این آرامش عجیب مانده بود.

سرانجام، انتظار مریم به سر آمد و کودک، بیرون از مسجد، پای درختی خشک به دنیا آمد. و میوه های شیرین، از درختی خشک، خود، بشارتی بود بر سترگ بودن این راز و نیز نویدی به آمدن آرامش آسمانی در سینه مردم.

و ندایی که زمزمه می کرد که آسوده باش! دختر عمران و از مکر دشمنان هیچ تردید و هراس به خود راه مده؛ چرا که مسیح، پسر مریم، به پاکی مادر گواهی خواهد داد و چه چیز بهتر از گواهی معصومانه طفلی شیر خوار!

آری! مسیح خود حقیقت این راز شگفت را به گوش سنگین زمان خواهد رسانید.

مریم آرام شد، کودک را به پارچه ای پیچید و به میان قوم آمد و... معجزه آغاز شد «کودکی که در قنداقه حرف می زند»!

ص:۸۱

سلام بر تو ..../حبیب مقیمی

«مسیح: عیسی بن مریم فقط فرستاده خدا و کلمه (مخلوق) او است، که او را به کریم القا نمود و روحی (شایسته) از طرف او بود».(۱)

گاهواره، به حیرت سر می تکاند و می جنبد و شگفت آورترین لحظه ها را به یاد می سپارد.

عیسی علیه السلام، روح شایسته خدا، لب به سخن گشوده و جهان از دیدن نشانه دیگری از نشانه های پروردگار، به حیرت ایستاده است: «منم بنده خدا، او به من کتاب داده و مرا به پیامبری برگزیده است و هر جا که باشم، مرا با برکت ساخته و تا زنده ام به نماز و زکات سفارش کرده است». کلمه خدا سخن می گوید تا خواب شکن خواب زدگان زمانه خویش باشد.

عیسی علیه السلام می آید تا بندگی را برای جهان معنا کند.

عیسی علیه السلام می آید تا مریم، به اشک شوق روزه بگشاید.

عیسی می آید تا سنگینی نگاه جاهلان، مادر را از پای نیاندازد؛ مادری که بشارت فرزند را از پروردگار خویش شنیده است:

نخل خشکیده خرما می دهد تا مریم گرسنه نماند.

نخل خشکیده خرما می دهد؛ زیرا که می داند از روح خدا در رحم مادر برای رساندن پیام پروردگار، مشق سخن گفتن آغاز کرده است.

مسیح علیه السلام چشم بر جهان گشود تا چشمان بسیاری را بر جهان دیگر بگشاید.

آمد تا خبر از آمدن خاتمی دهد که نگین حلقه پیامبران است

آمد تا ذهن زمان، واژه عروج و غیبت را برای جهانیان هجی کند

تا شیعه هم این سوتر، در انتظار مسیح بماند

تا در رکاب مهدی(عج) اصلاح گر جهان باشد.

۱- . نساء، ۱۷.

مسیح می آید؛ با حواریونی از نور، تا در کلیسای مقدس آغوش مادر جای گیرد و راه تابان آسمان، راهبان او باشند.

عید میلاد حضرت عیسی مسیح، تکرار نزول نبوت بر بنده ای برگزیده است که به بر کشیدن مقام انسان در روزگار سیاه جاه طلبی ها همت گماشت و کاهنان معبدها، خاطره خوب کلام نوزاد در گهواره

را هنوز تکرار می کنند. سلام و درود خدا بر من باد! من عیسی بن مریم، روح شایسته خدا را بر زمین، آن روز که زاده شدم، همان روزی که بال های آبی فرشتگان، روح خدا را بر زمین رساندند و همان روزی که مرا مسیح علیه السلام نامیدند!

سلام و درود بر من؛ بر آن روز که بمیرم، همان روزی که پروردگار، یحیی علیه السلام را بشارت صحت و سلامت در آن روز را داده است و روزی که جز به نور پروردگار امیدی نیست!

و سلام و درود خدا، بر من، روزی که برانگیخته شوم، همان روزی که نشانه های نبوّت، بر شانه هایم سخن خواهند گفت و بر بندگی من شهادت خواهند داد.

صلیب ها قد علم کردند/مهدیه ورزنده

صلیب ها قد علم کردند/مهدیه ورزنده

نیامده، صلیب ها بر سر در معابد قد عَلَم کرده اند. فانوس های روشنی را می بینم که در چارگوشه شهر مصلوب شده اند؛ مگر خاموش شوند.

و پرندگانی که راه نفس را بر گلوگاهشان بسته اند و چه بسا به یک دم معجزه آسای، بر تداوم پرندگی شان محتاج.

ستون هایی را می بینم که بیگاه روییده اند بر درگاه خانه ها و معابر.

نیامده، میخ های خود را بر دیوارها و درها می کوبند. این چه خوشامدگویی است برای چون تویی که گستره اعتقاداتت از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب کشیده شده است!

تویی که در هفت بند حنجره ات، فاخته ها آشیانه کرده اند و هر پگاه، با پرندگان دیگری که در خود داری، همنوا می شوند و پیکرت را شور زیستن فرا می گیرد. تویی که زادنت شگفت و زیستنت

شگفت است و در این شگفتی زمینی که زیر پای توست، آسمانی که بر بالای توست و هوایی که

گرداگرد توست، سهیم اند.

نیامده، التهاب و تشنج، خوابِ پیش از این آرامِ مردان را به کابوس بخشیده است، تا مبادا لاشه مقام ها و منصب ها را که کرکسانه بر آن فرو افتاده اند و به چنگ و دندان، تکه های بی صاحبی از آن را

می درند، به دست غیر بیفتد.

نیامده، بر قامتت کفن دوخته اند؛ چرا که مرگ تو را پیشتر از میلادت باور دارند.

نیامده، رفتنت را انتظار می کشند و این انگار بزرگ تریِن آرزوهاست برای حقیرترین انسان ها.

از زمین، به جای هر رُستنی دیگری، تهمت و افترا می روید. ریشه های بدبینی، خاک این دیار را زیر و رو کرده اند و خاک، آماده کِشتی بارآور است که میوه های آن، کینه هایی است آتشین و رسیده.

شهری تو را انتظار می کشد که چونان حفره ای به درون خود فرو رفته و تو را به درون راهی نیست؛ چرا که پوسته ضخیمی به گِرد خود کشیده و این بار به هیچ وجه قصد پوست انداختن ندارد.

خشمی که تو را دربرمی گیرد، از جنس خشمی است که دامان پاک مادرت را هم سوزاند و چه بسا که تو از خاکستر او برخاسته باشی.

ققنوس های جوان، از آتش نمی هراسند که سرنوشت محتوم آنان سوختی است و خاکستر شدن و زایشی دوباره. تو نیز در شعله های خشم این قوم خواهی سوخت. اما نه! ... عروجی باید ... و این خدای توست که تو را به خویش خواهد خواند، ای که زادنت شگفت، زیستنت شکفت و...

گناهِ مسیحیت مدرن/حورا طوسی

می آیی؛ در سپیدی زمستانِ انسان های بی هویّت، ای بهار رستاخیز را در حیات جاودانه ات نشانه!

می آیی؛ در یخبندان عاطفه، ای پادشاه مهر و محبّت و راستی!

می آیی؛ در چکاچک شمشیرهای عریان و برهنه که به خون انسان تشنه اند، ای پیام آور صلح و دوستی!

می آیی؛ در هجوم هوس آلود هرزگان دنیا در قلب غرب وحشی، ای یادگان معصومیّت مریم و هدیه نگاه پاک آسمان آبی به زمین قحطی زده!

می آیی؛ در عصــر مسـخ ارزش هـا و عـاطفه هـای انسـانی، ای حیـات بخش مردگـان و مســیحا دم روح هـای مژده بشــریّت! «کریسمس»، کرباس پشمینه بر دوش کشیده تا سرمای قلب منجمد خویش را بپوشاند.

«بابـا نوئل»، کالسـکه محبّت را یـدک می کشـد تا آوایی «به یکـدیگر محبّت کنیـد؛ همچنان که من به شـما محبّت نمودم»(۱) عیسی مسیح را در دل های دردمند تداعی کند؛ در

عصر مدّعیان دروغ های

بزرگ! مدعیان صلح که مسلخ انسان ها و قربانگاه ارزش ها را هر روز، خونین تر می سازند.

افسوس!

افسوس که چرخ های ارّابه تمدّن مسیحیّت جدید، بر محور دل های زخم خورده و جان های سوخته می چرخد!

افسوس که هـدیه های سال نوی «بابا نوئل»، از قطره قطره اشک حسرت کودکان داغدیده فلسـطین و عراق و اسـتعمار بردگان سیاه و سرخ تزئین شده!

افسوس که گوزن زرّین کالسکه محبّت نامسیحیان، جامه فریبنده گوساله سامری بر تن کرده تا با زرنگارهای دلربا، زنگارهای قرن ها غفلت و انحرافِ شیاطین را بپوشاند!

افسوس که انـدک انحراف اعتقادی، سـیر حیات مسـیحیت مسـخ شده را به بیراهه گمراهی کشانده که با خطوط موازی تعالیم مسیح موعود، فرسنگ ها فاصله یافته است.

شایـد روزی در پس این سـراب رؤیایی تمدن طلایی، روزگار صداقت آبی مریم فرا رسد؛ آن روز، گل های عاطفه و نجابت، شکوفه خواهند کرد و مسیح علیه السلام دوباره ظهور می کند.

آن روز، ارابه تمدن وحشـی، فرو خواهد ریخت و گردونه روزگار،به دست مسیح عاطفه ها، هدیه های آسمانی برای کودکان به ارمغان خواهد آورد.

آن روز مسیح، کالبـد مسـخ شـده انسـان بی هویت را به دم اعجازگرش، حیات طیبه می بخشـد و زمان، از حضور تکرار هزار باره مریم مقدس، پر می شود.

برای آن روز، به انتظـار می نشـینیم و بارهـا و بارهـا حسـرت عیـد سال نوی حقیقی را در دلمان تازه نگه می داریم؛ عیـدی که همراه جشن جهان اسلام و یوسف زهرا برپا خواهد شد.

آن روز، خواهد آمد؛ روز شکوفایی گل های نرگس و مریم، روز معطّر شدن مشام آشفته جهانیان.

۱- . انجیل لوقا، باب ۲۲، آیه ۳۸؛ پادشاه محبت، کونستانس پادویک.

میلاد حضرت معصومه علیهاالسلام

باران/مهدی میچانی فراهانی

باران گرفته است باز در خشکزارِ همیشه عرب. پس دروازه رحمت و مهر را امشب باز گشوده است بر زمینیان بی ستاره ای که هرگز طاقت ستاره بارانی این چنین را نداشته اند.

شاخساران بید می رقصند، در ازدحام نسیم های ملایمی که از بهشت وزیدن گرفته اند و تمشک های سرخ و مشکی چونان مروارید بر پیشانی شب درخشیدن آغاز کرده اند.

شهابی سپید و کوچک به ناگاه آسمان ظلمتناک را می شکافد و بر خانه ای روشن فرو می چکد و صدای گریه معصومی، لابلای شادی اهالی برمی خیزد.

بی گناه ترین پدیده ها، معصوم ترین دختران تاریخ. آری! و اینسان، معصومه زاده می شود. رودخانه ها، زیباترین ترانه ها را به سرایش خاسته اند و زیر پاهای بلند درختانِ تنومند می چرخند و مستانه آواز برمی آورند.

چشمه ها چونان تکّه شیشه های زلال وزنده، هر لحظه، موّاج و ملایم بر سنگریزه های رنگین خویش می لغزند و شادباش می فرستند.

پرنده را می شود شنید، امشب که چه عاشقانه می خوانند و جنگل را نیز، آن گاه که حنجره برگ هایش را با نوای پیچش بادها، همگام می کند.

ص:۸۶

دنیا به شادی، شبی را می سپارد امشب؛ امّا دریغ ...! دریغ که کتاب تاریخ، همواره صفحات روشنی ندارد. برگی دیگر را می گردانم و اشک به ناگاه در زلالی چشم هایم می دود. هر آمدنی،

پیام آور دردناکِ رفتنی است و بی شک، هر هبوطی در خویش روز رجعتی نهفته دارد.

من زنی را می بینم چندان غریب که جز سایه های شبانه اش، شاید هیچ کس او را نشناسد.

شهابی می بینم که در تراکمِ ظلمتِ شبی دیگر، تنها مانده است.

و نیز کویری سوزان می بینم و تیغ های در کمین نشسته و به زهر آب داده به انتظار را.

و قلب های سنگی می بینم که نمی تپند و هرگز در سینه موجی نیافریده اند و محبّتی گرم را به تجربه ننشسته اند. اینک تو مانده ای و ازدحام ناجوانمردی در این کشور بی چشمه. تو مانده ای و برادری که فرسنگها دورتر از تو میان همه آنان که نمی خواستندش خفته است. پس آیا جز شیطان، چه کسی

پردازنده همه این سیاهکاری هاست؟

نفرین به دستانی که تو را آواره صحراها خواهد ساخت ...!

بگذار بگذریم، این حدیث ناجوانمردی کویر و کویر یاران را.

امشب را بگذار شاد بگذرانیم، به میمنت هبوطی عظیم، به مبارکی تولّد دختری آن چنان مطهّر و بزرگ که پس از ده ها سال، تنها کسی است که خاطره مادری چون فاطمه علیهاالسلام را حیات خواهد بخشید.

«بوی زهرا»/داوود خان احمدی

ساده و عریان از تو نوشتن و حقیقت شیرین آشنایی مان را باز گفتن و از نخستین دیدار، از اولین برق نگاه ها، از اولین لرزش دل و دست ها و از اولین اشک ها حرف زدن، چیزی است که روح را قند مکرر می بخشد و سینه ام را عشقی بی قرار.

و من که هنوز بی قرار آن لحظه آغازم، آن لحظه نخست که خسته و تنها، کویر را در ذهن سر در گم خود هزار بار گز کرده بودم و سراب ها را یکی یکی مرده بودم... و من هنوز بی قرار آن لحظه ام.

آن لحظه که برای نخستین بار، به آب شک نکرده ام و به آشنایی و به لبخند و به پرواز که حقیقت وار، دور گنبدی طلایی حلقه زده بود.

ساده و عریان از تو نوشتن و از سپیدی خشم نواز آن لحظه گفتن؛ آن لحظه که تنهایی، دیگر در خود و حق باز ایستادن نمی دید و رنج و درماندگی... انگار که اصلاً نبوده اند؛ چرا که آن لحظه ها، همه تو بودی؛ عطر تو؛ حضور تو و شمیم آشنایی که خلوت من و تو را از هیاهوی اطراف دور می کرد.

چرا که دیدگانی در من می نگریست که بوی آشنایی می داد؛ بوی مهر؛ بوی مادر؛ بوی حرم امام رضا و کودکانه گم شدن در همهمه دلنواز حرم؛ در خلوت پر هیاهوی عشق!

دلم می لرزد و دستم؛ که دوباره قصه آشنایی مان را بنویسم، ولی حسّ رهایی؛ حسّ عجیب «با یکی بودن» و «با یکی شکفتن»، مرا به مرور آن خاطره سبز می کشاند و مرا وا می دارد تا در تپش عاشقانه قلم، نامت را به هزار زبان زمزمه کنم.

خاطره ای که سبزینه تمام مناجات ها و رُستن هایم شد؛ به گونه ای که از آن پس، پشت هر نجوا و نمازی، نام تو و یاد آن لحظه تو هست و عطر حضور مادرانه تو را می شود در لابلای همه قنوت هایم یافت. و من هنوز برآنم، اگر آن تقدیر لطیف و آن اتفاق زیبا نبود و من تو را نمی یافتم، چه بر سر دیدگان به شک آلوده و سینه سراب آشامیده ام می آمد...

قم را که آغاز کردم، تنهایی و نومیدی، تنها توشه راهم بود و بار مانده در کوله بارم.

و شک - این پای افزار مرارت زا - که لحظه ای از من جدا نمی شد و...

تو را که دیدم، تو را که دریافتم، تنهایی و نومیدی، جایش را به عشق داد؛ به امید؛ به درک شفاف معصومیت مناجات؛ به خلوت زلال شب های حرم؛ به درد دل های صمیمی پای ضریح. و شک، درگیر و دار پرواز نجواهای دلسوز حرم ات، دیر گاهی است که به سایه رفته است.

و این همه، اکسیر آن لحظه بشکوه است که کسی از اوج صمیمیت، دل های شکسته را فریاد می زد.

روح معصومی که از پس تمام هیاهوهای پوچ زمان، جستجوگر خسته ای را فریاد می زد که دربه در، به دنبال جرعه ای آرامش بود؛ جرعه ای عشق؛ جرعه ای ابدیت.

و تو، با عصمت فاطمه علیهاالسلام، مهر زینب علیهاالسلام، دست گیری کریمانه علی علیه السلام، شفاعت سرخ حسین علیه السلام و شفقت مظلومانه حسن علیه السلام، ایستاده بودی به دست گیری از تتنهایان؛ به امید بخشی نومیدان و عشق بود که معصومانه و زلال، در ازدحام حرمت موج می زد و صدایی که بوی آشنایی می داد؛ بوی مادر، بوی زهرا، عطر مست کننده حضور!

«یا فاطِمَه اشفعی لی فی الجنه»

ص:۸۸

ای شهر گلایول و لبخند/مریم سقلاطونی

ای شهر گلایول و لبخند/مریم سقلاطونی

چقدر باشکوه می شناسمت

ای شهری که ستارگان در جوارت حجره دارند

و تو را با نام معصومه علیهاالسلام می شناسند

ای شهری که درختانِ تمام پیاده روهایت - شال سبز می اندازند

ای شهری که آفتاب، در مقابل گلدسته هایت زانو می زند

ای شهری که هر جا بایستم، تو را مهربان می بینم

ای شهری که باغ های ارم، همسایگی ات را دوست دارند

ای شهری که به سبک سپیدار، ایستاده ای

به سبک باران، قدم می زنی

به سبک بهار، پیراهن می پوشی

به سبک آفتاب، می نشینی

ای شهر همیشگی من!

ای خواب شیرین کودکی های من!

ای طراوت پیاده روهایت، همواره!

چقدر گلدسته هایت روشنند!

چقدر پنجره هایت معطرند!

چقدر چشمان رهگذرانت صمیمی است!

چقدر پشت بام های بلندت، به آفتاب نزدیکند!

شهر من، سایبان همواره مهربانی!

چقدر قدم زدن در کوچه های شهیدانت زیباست!

چقدر تنفس در رواق هایت دلنشین است!

ص:۸۹

چقدر پرواز در بلندای گنبدت خاطره انگیز است!

شهر من!

شهر معصومه های نجیب!

شهر زیارت خوانی و آینه گردانی

ای کوچه های تو در توی آشتی ات، روشن

ای همسایگی کبوتر و گلدسته هایت؛ نزدیک

ای شهر امروز، فوران مهربانی

ای شهر امروز؛ تا صف فرشتگان ایستادن

ای شهر امروز؛ تا چراغانی ستاره ها؛ اوج گرفتن

ای شهر امروز تا مقابل آینه ها؛ شلوغ

ای شهر خلوتِ دلتنگی و مناجات

ای پشت بام های کاه گلی همسایه گلدسته هایت؛ معطر

شهر پیاده روهای سلام

شهر پس کوچه های نزدیک از «میدان» تا حرم

از «چهل اختران» تا «آستانه»

شهر من!

ای شهر تمام معصومه های نجیب

ای فرش کوچه هایت گُل

هوای تو؛ تنفس هوای بهشتی نزدیک است

هوای قدم زدن در آستانه ایمان است

هوای بال زدن تا فرشتگان است

هوای رسیدن به خانه مهربانِ معصوم علیهاالسلام است

هوای تو؛ هوای چرخیدن در منظومه کهکشان است

هوای شوق تا فصلی تازه از صبح است

هوای تو؛ هوای سلام و صلوات است.

ص:۹۰

صدای بال فرشته که می آمد، مرد، چهره اش گلگون می شد و رایحه گل های بهشتی، سراسر وجودش را که نه... چهار سوی خانه محقرش را عطرآگین می کرد.

اصلاً، وقتی لب به سخن می گشود، بوی سیب از دهانش می تراوید؛ گویی این که در باغ سیب نشسته باشی.

کافی بود که دست هایش را به طرف بالا دراز کند و یک «یا الله» بگوید، آسمان دلش فرو می ریخت و از صمیم دل، باران بودنش را به زیر قدم های مرد علیه السلام می ریخت؛ امام موسی کاظم علیه السلام را می گویم.

تمام گلبوته ها، حسرت این را داشتند که صورتشان، به قدوم این مرد مزین شود و هر پرنده ای، آرزوی این را داشت که مرغ آسمان خانه او باشد.

- نجمه خاتون هم احساس عجیبی داشت؛ گویی در خود نمی گنجید.

درد ملایمی تمام وجودش را به بازی گرفته بود؛ دردی که برای او خیلی شیرین بود. خورشید، مثل همیشه تنگ غروب، به خون نشسته بود و داشت صورت خونین خود را پشت کوه ها مخفی می کرد. جیرجیرک ها، از گوشه و کنار باغ های مدینه، سرگرم شادی بودند و

گل های باغ که خود را آماده می کردند تا برای مسافری که در راه بود، لبخند بزنند؛ لبخندی که صبح یکی از روزهای خوب مدینه شکفته می شد و تنگ غروب یکی از روزهای قم می پژمرد.

آن طرف تر هم - در سرزمین آریائی ها - زمین در خود آرام نداشت و بهشت، خودش را آماده می کرد تا فرشی برای زیر قدم های مهمان تازه باشد.

مولود تازه می آمد تا خدا به خاطر او، یک در از هشت در بهشت خود را به او هدیه کند و «قم»، مدخل بهشت باشد.

ص:۹۱

قرار بود که «امام کاظم» و «نجمه خاتون» صاحب دختری شوند که شفیع روز قیامت باشد و آبروی دهر و معصومه زمان؛ معصومه ای که وامدار مادرش زهرا علیهاالسلام باشد و عمّه اش «زینب» علیهاالسلام. معصومه ای که باید مثل یک نگین بدرخشد و بهشت را تقدیم اهالی ولایت کند.

برخیز جبرئیل؛ کلبه با صفای موسی کاظم علیه السلام را نور باران کن.

برخیز و بگو که فوج فوج، قابله های بهشتی، برای نجمه خاتون نازل شوند و ملائکه اش عرش، با دستانی پر از «سندس» و «طوبی» خانه امام موسی بن جعفر علیه السلام را گلباران کنند.

برخیز و زمین را سرشار از نعمت کن؛ که «معصومه» در راه است.

– شب، حال و هوای دیگری دارد و آسمان، تمام ستارگان خود را به زیر پاهای زمین ریخته است و دریاها، همه مملو از رقص ستارگان شده اند.

زمین از تمام زوایای آسمان نور باران می شود.

ماه به تمام کوچه های مدینه سَرَک می کشد که مبادا کسی دلخور باشد.

باران، نم نمک می بارد و نسیم ملایمی، کوچه پس کوچه های مدینه را جارو می کشد و «یا کریم ها»، نغمه شادکامی سر داده اند که ناگهان صدای صلوات، سکوت شب را می شکند و فاطمه

معصومه علیهاالسلام متولد می شود.

مرد، وضو می گیرد و قطرات آب با بی میلی تمام از سر انگشتان مرد به زمین می ریزد؛ امام کاظم را می گویم. به خانه برمی گردد. طفل را بین دو دست می گردد و قطره اشکی در صورت او می درخشد

«اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِین»

– چه حالی دارد، پرنده بودن و دل به ضریح بی بی بستن!

آخر پدر بزرگ می گفت که کبوتران حرم بی بی، دل ندارند. مگر نمی بینی که نمی توانید جایی بروند؟! او می گفت که کبوترها، دل هایشان را به ضریح بی بی گره زده اند و به خاطر همین، دیوانه وار، طواف مرقدش را می کنند،

پدر بزرگ می گفت: کاش ما هم کبوتر بودیم و فقط یک بار هم که شده، پرهای اشتیاق خود را روی آسمانش می گستردیم و برای همیشه پروانه او می شدیم.

در بزرگی ات محو می شوم/خدیجه پنجی

اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا فاطِمَهَ الْمَعْصُومه علیهاالسلام

آمده ام، تا در سایه سار محبت و کرامت جان بگیرم.

کبوترانه آمده ام تا شاید لحظه ای بر گنبد طلایی نگاهت بیاسایم و از دست مهربانی ات، آب و دانه ام دهی!

حرم، محو تماشای حضور عاشقان است و ضریح، کعبه آمال دل های سوخته!

همه به دور سفره کرامت حلقه زده اند و سفره دل با تو گشوده اند که تو خوبِ خوب می شنوی و خوب تر پاسخ می دهی.

هرکس، به هر زبانی و به هر شیوه ای، با تو سخن می گوید؛ نام سبز توست که بر کویر لب ها جوانه زده است. وای دختر باب الحوائج!

ای فرزند بهشت، ای فرزند ساقی کوثر، ای فرزند طوبی!

زیارت نامه می خوانم و در هر کلمه، در بزرگی ات محو می شوم؛ چقدر عظمت تو جریان دارد!

اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا بِنْتَ فاطِمَهَ وَ خَدیجِه!

چه اصالتی دارید بانو! شجره نامه تان عجیب نورانی است، دختر فاطمه علیهاالسلام!

اصلاً چقدر به مادرتان زهرا شباهت دارید!

ای عالمه دوران! شنیده ام که در مکتب آسمانی تان، عالمان بسیاری، جرعه معرفت نوشیده اند.

شنیده ام. آن قدر مقام ملکوتی تان بی حد بود که پدر، بوسه بر دستانتان نهاد و خود را فدایی تو خواند؛ بوسه یک معصوم بر دست معصومه!

تاریخ، دوباره تکرار شد و تو فاطمه ثانی لقب گرفتی.

اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا بِنْتَ وَلِیَّ اللّه!

ص:۹۳

هزاران پنجره روشن و هزاران درود بی پایان، ارزانی تو ای دختر حجت خداونـد، دختر برگزیـده عالم، بریده شده از معصیت ها، پاک شده از گناه ها!

اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا اُخْتَ وَلیِّ اللّه!

سلام بر تو ای خواهر بزرگوار حجت خداوند! سـلام بر تو و بر تمام لحظه هایت؛ همان لحظه هایی که به جسـتجوی برادر و به شـوق دیـدار امـام خـویش، منزل بـه منزل، راه وصـال پیمودیـد و درست مثـل عمّه بزرگوارتـان، پیـامبر دیگری شدیـد تـا پیـام مظلومیّت برادر و حقّانیت ولایت را به گوش غیرت هستی فریاد کنید!

ای شفیعه روز جزا!

چه می شود، لحظه ای کوتاه، میهمان کرامتت شوم؟

چه می شود زیارت مرا هم قبول کنی؟

چه می شود یا کریمه اهل بیت؟!

بگو کیستی؟/محمدحسین قدیری

بگو کیستی؟/محمدحسین قدیری

این بانو کیست که پاکی، از خورشید عفت او جلوه گرفته است و قداست، از کوثر عصمت او آب و تاب؟! این بانو کیست که کویر قم، به قدوم دعای او، به بهار نیایش و ستایش تبدیل شده است و کهکشان امامزادگان قم، در آسمان معنویت و منظومه عشق او اجرام طواف بر قامت ارادت خود

بسته اند و ملایک، بال تبرک و توسل به ضریح آسمانی اش می کشند؟!

این بانو کیست که هر تار و پود لباس مهرش، بوی رضا علیه السـلام به مشام تأمل می رسـد و صـدف قم، به لؤلؤ وجود او، در حلقه شهرها به خود می بالد و می نازد؟!

این بانو کیستت که معلم و مربی خصوصی او، امام موسای کاظم علیه السلام، بر سطر سطر تکالیف الهی او

آفرین می گوید و قلم اندیشه او را می گشاید و اسفند جان به یمن دانایی فرزندش، در آتش دعا دود می کند که: (جان پدر به فدای دُردانه خود)؟!

این بانو کیست که جرعه جرعه زیارتنامه اش از سبوی عشق و ارادت برادرش امام رضا علیه السلام در بزم توسل به جام و جان مشتاقان کرامت او ریخته می شود؛ جرعه های معرفتی که هر قطره اش لکه های

هوس و آلودگی وسوسه شیطان را از تن فطرت پاک می کند؟!

این بانو کیست که جلوه های دوباره شکوه فاطمه علیهاالسلام و شرف زینب علیهاالسلام و زلال عصمت او نمایان است؟!

«عمه سادات سلام علیک

روح مناجات سلام علیک

عمه سادات بگو کیستی

فاطمه یا زینب ثانی ستی

تو، «شفیعه محشری» که شمیم بهشتی شفاعت، از شبکه های ضریحت مشام امید را می نوازد: «یا

فاطمهُ اِشْفَعی لَنا فی الجنهِ فانّ لکِ عندَ اللهِ شأنا مِنَ الشأنِ». و بوی قبر پنهان زهرا علیهاالسلام در لحظه لحظه آئینه های حرمت نمایان است؛ و کوچه باغ یادها، از تو بوی یاس کبود گرفته است.

پرتوی از تلألو زهرا گوهری پربهاست معصومه

تو «کریمه اهل بیتی» که حاتم طائی، هر شب قصه های دست بخشنده اش را از نقره های تابش مهتاب می شنید و قطره کوچک جود خویش را در مقابل دریای کرم تو ناچیز می شمرد و امروز، ستاره ها از پشت پرده شب، دست گدایی به سوی گنج ضریحت می کشند و هر روز خورشید دانش

الهی از فروغ روی ماه تو، از آسمان بلند فیضیه دست پرتوهایش را بر سر افکار جهانی می کشد.

تو «فاطمه معصومه ای» که گل نجابت، عشق حیا و عفاف او را در مدرسه شرافت و طراوت، بر روی گلبرگ های غیرت خود تمرین می کند و صادق آل محمد علیه السلام، به خاطر طهارت روحش، مُهر حرم خود را بر سند عنایت، به قم زد.

آری! تو چراغ فروزان خدایی در شب تار دنیائی

«آیتی از خداست معصومه

لطف بی انتهاست معصومه»

ص:۹۵

بانوی باغ روشنایی!/نزهت بادی

بانوی آب و آیینه!

یادت می آید که تاریخ تولدت، با چاووش خوانی مرغان شب بر روی ماه نوشته شد و عطر نگاه همیشه بهارت در ایوان خانه ستارگان پیچید و از آسمان، پونه های معصوم باریدن گرفت، تا شادباشی باشد برای نجابت خاک، که تو را در گهواره بادهای عاشق، مادری می کرد.

بانوی خنده و سیب!

یادت می آید که زبان باز نکرده، آیه های نورانی وحی را از بَر می کردی؟

بانوی شعر و گل!

یادت می آید که در فصل نوجوانی شقایق ها، خواب رواق های پر از کبوتری را می دیدی که به زیارت ضریح معرفت آمده اند و در زیر درختان خرما می نشستی و با شکوفه های صبر و عرفان،

حصیری می بافتی برای پرندگان جا مانده از قافله فضل و دانش، به نذر یافتن کلید آزادی باب الحوائج که هنوز از خشت های حجره تعبّدش، عطر نمناک نیایش به مشام می رسد.

بانوی کتابت و سجاده!

یادت می آید که وقت غروب گلدسته های باغ، زودتر از ستاره زهره، فانوس چشمانت را روشن می کردی تا دوره گرد بینوای شهر، راه خانه مهتاب را بیاید و زنجیره های پای چوبه دار، که حنجره شان از تلاوت نامه های قاصدک های دربه دری و بازمانده، دوباره آواز زندگی بخوانند، شاید خبری از برادرِ غزل های بی خوابی ات برسد.

بانوی اشک و زیارت!

یادت می آید که از بال های دختران بهشتی، پلکانی ساخته شد، تا تو، پای بر روی شاپرک های ساقدوشت بگذاری و به بام نگاه هشتمین رنگین کمان کوچ کرده از کوچه های دلت برسی و از آن جا، با همه ابرهای باردار، برای تنهایی ستاره تبعید شده - برادرت - بگیری و آواز چشم هایت، تا قیامت نگاه ها، در گوش کوه بپیچد و انعکاس طنینت در آنها جریان بیابد.

ص:۹۶

بانوی مهربانی و اجابت!

یادت می آید که جوجه پرستوهای زخمی، در دامان پر از گل یاس تو پریدن می آموختند و عطر نان گرم تو، تا هفت محله آسمان می پیچید و گنجشک های تهیدست را به سوی تو می کشاند. اینک من، پَر باران خورده ای هستم که توان برخاستن از زمین را ندارم.

نیستم نگاه لطفت را بدرقه راهم کن تا دوباره در خیابان های خلوت بهشت، به پرواز درآیم.

مسافر غربت/حورا طوسی

... و مهتابِ منتظرِ نگاهت، با حلول ماه ذی قعده، چشم به جهان گشود؛ در دامان پدر و برادری که مهر زمینی را با محبتی الهی و آسمانی آمیخته و جرعه جرعه در کام تشنه عمّه سادات می ریختند.

تو در دامان مادری عصمت پرور و گوهرآفرین پرورش یافتی.

عشق، بند بند دل معصوم و پاکت را با تعالیم غیبی پدر و برادر، ممزوج می ساخت تا شاهکار عفّت و عصمت، فاطمه معصومه علیهاالسلام، پر و بال بگیرد و پیام آور صداقتی دریایی، صفایی آسمانی، عبادتی

بهشتی، کرامتی والایی و عصمتی خدایی در بلا و مشتاقان سینه چاک ولای و تشنگان تعالیم امامت باشد.

برای آریایی های ایرانی از نجواهای محمّدی صلی الله علیه و آله وسلم بگوید که کاخ کسری و خواب شیرینِ شِکوهِ پادشاهان ستمگر را بر هم ریخت.

از نداهای آسمانی هفت نسل ستاره های الهی که شور عاشقی و وارستگی را به این مردم عطش زده هدیه کرده بودند.

اکنون نوبت این خواهر و برادر دلسوز و دلداده بود تا راه غربت پیش گیرند و دسته دسته شقایق

داغ و گل های معطّر محمّدی را از مدینه منوّره به پروانگان دلسوخته نواهای آسمانی برسانند تا شمیم جان شیفتگان معطّر شود و مرزهای هدایت با هجرت سرخ برادر و کوچ سبز خواهری معصوم، در هم نوردیده شود.

آسمان چشم گشاده تا از انوار الهی معصومه اهل بیت نورانی شود و ظرف دلش را پر از پرواز فرشتگان سازد.

ص:۹۷

زمین دل گشوده تا همه عطشش را با کرامت کریمه اهل بیت سیراب سازد.

زمان، هروله می کند تا هلال ذیقعده را در آغوش کشد و از خبر ولادتِ نوری از انوار ولایت در

مهد امامت و وصایت، سرشار شور و مستی شود.

سلام بر دیدگان معصومی که عصمت، ناخدای دریای نگاهش بود.

سلام بر قدم مبارکی که قدمت عصر انسانیت و امامت را به بقعه متبرک و مقدس قم و همه مسلمانان پارسی، هدیه نمود!

سلام بر نگاه منتظر و دل شیفته ای که روزها و ماه ها، در پی برادر، سرگردان غربت شدند و بسان

شمعی در فراق یار سوختند.

غریب هجرت کوی برادر

تو را در آینه مهتاب دیدم

اگر چه از وصال یار ماندی

تو را خورشید عالمتاب دیدم

سلام بر مزار متبرک کریمه اهل بیت! گردشگاه فرشتگان مقرّب و پاکان و صالحان! محل انس غریبان و دلسوختگان و شمعستانی که پروانه آفرین حبّ الهی شده است.

یا فاطمهُ اشفعی لی فی الْجَنَّهِ فَانَّ لَکِ عِنْدَ اللّه شَأْنا مِنَ الشَّأن

و «معصومه»... /حمزه کریم خانی

معصومه ...

مدینه، به یمن حضورت نورانی می شود و پنجره ها به شوق رویت، بازند. کوچه پس کوچه های مدینه، به عطر دل انگیزت معطّر می گردند و سروهای آزاد، به احترامت قیام می کنند.

آرام، آرام بر پهنه گیتی حضور پر ولایت، شکوفه به بار می آورد و نغمه دل نواز بلبلان را به گوش می رساند.

آری! سخن از ولادت بانویی است که همچون زینب علیهاالسلام، که برای قیام، قربانی دارد و خورشید عاشورا را با صبرش تعریف کرد، او نیز با قدم های پر حیاتش، به سرزمین کویری قم، حیات بخشید و

در رگ ایرانیان، خون حمایت از ولایت را جاری ساخت.

برایتان از بانویی سخن می گویم که بارگاه زیباییش، پناهگاه دل های عاشقی است که در جمکران بیتوته

می کنند و به نیابت از شیعه، در نتیجه شب های کویری قم، سر بر آستان حرم حضرت دوست می سایند و برای ظهور گل نرگس، دعا می کنند و از بانوی کرامت، برای شکوفه دادن درخت اجابت، استمداد می طلبند.

آری! از فاطمه سخن می گویم؛ فاطمه ای که برادرش رضا علیه السلام او را معصومه نامید.

معصومه علیهاالسلام، تفسیر معصومیت است که روزگاری در مدینه طلوع کرد.

معصومه علیهاالسلام، اقامت غربت است در روزگار غریب نگاه ها

معصومه علیهاالسلام، تفسیر بلند تبعیت است از ولایت

معصومه علیهاالسلام، نگاه سبزی است که از معصومیت سرچشمه می گیرد

معصومه علیهاالسلام، روزگار دلدادگی است و از غربت به قربت رسیدن.

معصومه علیهاالسلام، ترجمان بلند عاشوراست و قصه «با زینب هم سفر شدن»

معصومه علیهاالسلام، فلسفه شیدائی است و غزل ماندن و بودن.

معصومه علیهاالسلام، نگین ایران است که در قم می درخشد

معصومه علیهاالسلام، ضریب بالای ارادت به ولایت است،

معصومه علیهاالسلام، قصه بلند مدینه تا مشهد است

معصومه علیهاالسلام، انتهای تبلور است.

معصومه علیهاالسلام، سر سلسله تنهائی است و معصومه علیهاالسلام فانی فی اللّه است

و معصومه ... .

تکرار روشنی/محدثه رضایی

روز میلاد تو، کبوترانه مهمان حرمت می شوم، دانه های عشق از صحن و سرایت برمی چینم و دور تا دور گنبد طلایی ات می گردم و این گونه جشن می گیرم.

پیش از خورشید، گنبد طلایی توست که هر روز طلوع می کند.

صبح شهر قم مدیون توست؛ مدیون خورشیدی که شب نیز بر فراز شهر آشکار است.

روز میلاد تو، کبوترانه مهمان حرمت می شوم.

ص:۹۹

جشنی است که همه در آن دعوتند؛ کوچک و بزرگ، پیرو جوان؛ دور تا دور حرم تو چرم می زنند و چرخ می زنند و نگاه مهربان و نوازشگر تو، پر و بال دلشان را نوازش می کند.

زیارت نامه خواندنِ این روز، حال و هوای دیگری دارد.

روز میلاد توست و تو روشنی به ما هدیه می دهی و ما با دستانی پر از روشنی، از این حُسن بازمی گردیم؛ با دل هایی که در حوضچه چشمانمان با آب دیده تطهیر شده است.

روز میلاد تو هر روز در ما تکرار می شود، ای تکرار روشنی در روح و روان ما!

«بانوی اجابت»/عاطفه خرمی

چشم هایت را آرام باز کن، بانوی نور و عاطفه و کرامت!

چشم هایت را آرام باز کن، چشم هایت چشمه های اجابت خواهند شد.

چشم هایت ضریح دل های پریشان می شوند، چشم هایت نگاه برادر را خیره می کند.

روی دست های برادر آرام خواهی گرفت، به نام عشق به او اقتدا خواهی کرد و به دنبال دل، راهی سرزمین هایی می شوی که خاک قدم های او را لمس کرده است.

بانوی روشنایی ها! بانوی آینه! بانوی زیارت و غزل و ضریح و کبوترا!

چشم هایت را آرام باز کن! پدرت نگاه تو را می بوسد. بی جهت نبود که نامت را فاطمه علیهاالسلام

گذاشتند بی جهت نبود که خورشید روز میلادت، از افق نگاه تو طلوع کرد.

بانوی اجابت!

چشم هایت را باز کن عطر بهشت، فضای خانه را پر می کند.

خوش آمدی!

در هوای خانه ای تنفّس خواهی کرد که نشان هایی از ملکوت در خود دارد؛ خانه ای که دریچه ای رو به بهشت دارد خانه ای که شعاع های روشن عصمت ناب، بر اهالی سبز پوشش گشوده است. خانه ای که حضور هفتمین و هشتمین ستاره کهکشان عبودیت را در جای جایش لمس کرده است.

چشم هایت را آرام باز کن!

تجدید بنای کعبه توسط حضرت ابراهیم علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۸ دی ۱۳۸۲

۵ ذی قعده ۱۴۲۴

Dec. ۲۹. ۲۰۰۳

یادگار خلیل، تا ابد روشن باد!/مهدی میچانی فراهانی

دوباره سنگ بر سنگ

بر زمین، نشان حضور جاودانه ات را بنیان می کند، مردی که جز به حضورِ همیشگی تو نمی اندیشد.

پس دستانش، این قامتان بلندِ تمنّی را چونان درختان سر به آسمان کشیده، می افرازد و کعبه را در آغوش کهکشان بنا می کند. تا این مکعب سنگی، چون ستاره ای فرو نشسته بر خاک، تا همیشه

همسایه شب های تیره زمین باشد، تا همیشه نور بپراکند ظلمانی شبستان خاک را در و خاک نشینان را.

این مکعب سنگی را در دل کویرِ تفتیده، در انبوه جنگل های دیرین، در میانه دریاها و اقیانوس ها، در ورای مرتفع ترین قلّه ها شاید ... این مکعب سنگی یادآورِ همیشه یک جفت چشمِ عاشق است که تا جاودان، بر ما خواهد تابید.

یادآور ابروان گاهی گره خورده و خشم آلود، یادآور دستان پر مهر و رحمتی که بسیار بر سرزمین کشیده می شود.

ص:۱۰۱

یادآور منشأ بزرگی که زمین، بارقه ای کوچک است، فقط از تشعشعی که همیشه می تراود.

یادآور وطن، اینکه از کجا آمده ایم، یادآور مقصدی دور، این که عاقبت چه خواهد بود، چه خواهد شد و بی شک تنها این مکعب سنگی است که می ماند، با تمام آن چه که در آن نهفته است.

پس سنگ سیاهِ بزرگ را خلیل به آغوش می گیرد و با خود می اندیشد که چه کرده است و از این فکر به خویش می بالد.

گویی نیک می داند که بنیان کدام خانه را باز نهاده است!

تصویرِ میلیون ها نفر که عاشقانه از همه دنیا گرد آمده اند تا زائرِ معبد بزرگ باشند، از هم اینک از چشمان خلیل می تراود.

صفوف منظّم و سپیدپوش هزاران هزار کسانی که نماز را آمده اند تا در سایه سار دیوار قبله خویش بخوانند و صدای اذانِ بلال، در گوش های ابراهیم طنین می افکند.

ذهن خلیل، آینه ای است که عشق را تکثیر می کند؛ عشقی به وسعت همه آینده. پس آن گاه که حجرالاسود را در جای خویش جای می دهد، سر سلسله میلیون ها عاشق نهاده می شود که در وسعت

همه تاریخ، پراکنده اند و چون نقاطی روشن، ستاره گونه در متن آینده می درخشند، ستارگانی که تا ابد حول یک محور نورانی و یک مکعب سنگی خواهند گردید.

آری! تنها یک مکعب سنگی که به قدر امتداد همه کهکشان های دور از چشم، رمزآلود است و مبهم.

بی شک، تا ابد، همچنان آرام و صبور، در مرکز همه کهکشان ها خواهد ایستاد و خورشیدگونه، جهان را بر مدار خویش رهبری خواهد کرد.

یادگار خلیل تا ابد روشن باد!

ص:۱۰۲

درگذشت سید بن طاووس

مرثیه سرای نینوایی/سید علی اصغر موسوی

مرثیه سرای نینوایی/سید علی اصغر موسوی

آسمان، چشم به عروجش دوخته بود؛ عروج ستاره ای که در کهکشان سیادت، از بی نظیران بود: سیّدی از تبار دلسوختگان، که از نگاه قلمش، گل زخم های نینوایی می تراوید و از فروغ اندیشه های تابناکش، شکوه معرفتِ حق، جاری می گشت؛ معرفتی که سبب پدید آمدن «الطرائف» شده بود تا

نگاه طالبان حق را به سمت خورشید عالم فروز «حقیقت» سوق دهد؛ حقیقت علوی علیه السلام!

سیّدی از دودمانِ فقه و تفسیر، حدیث و دعا، ... ؛ سیّدی آگاه، از دودمانی آگاه به گنجینه های علوم الهی که از مکتب شریفش، کسانی همچون: «علامه حلی» بیرون می آیند!

مکتبی سرشار از انوار معرفت؛ سرشار از صحیح ترین طریقه های سلوك! گویی مسیر غربت مولا علیه السلام را ترسیم کرده است! از مدینه تا کوفه؛ از «الطرائف» تا «لُهوف»!

اشک ها، تلخ، داغ ها، جان سوز و تمامی منازل، آکنده از تلخ ترین غربت هاست؛ تلخ ترین مرثیه ها!

چگونه نامی شایسته مرثیه های نینوایی قلم است؛ قلمی که روایت گر داغ های دردآگینِ دودمان خود است!

ص:۱۰۳

«اشک و افسوس بر کشتگان دشت کربلا»! چگونه نگِرید، قلمی که با اندوه تمام می نگارد: فَیالَیْتَ لِفاطِمَه و اَبیها عَیْنا تَنْظُرُ إِلی بَناتِها، و بَنیها، ما بَیْنَ مَسْلُوبٍ و جَریحٍ؛ ...(۱) «ای کاش مادرش فاطمه علیهاالسلام و پدر بزرگوارش را، چشم تماشاگری بود تا به دختران و فرزندان خود می نگریستند! چون برخی از آنان عریان، برخی و برخی تیرخورده؛ برخی سر بریده و عده دیگر، روی زمین کشانیده

می شوند»

این نه تنها اعتقاد، که توان معرفت کسی را می رساند که با قلم توانایش، پدید آورنده ۶۰ اثر جاودانه، از جمله «الطرائف و لهوف» است.

یکی در اثبات عظمت ولایت و دیگری در اثبات عظمت شهادت! یکی در وصف غریبانه های عارفانه نخلستان! دیگری در مرثیه های سرخ شهادت!

یکی در غربت گریه های شبانه علی علیه السلام! دیگری در اندوه ضجّه های پنهان شام غریبان!

یکی در ژرفای سکوت سال های تنهایی، دیگری در سنگینی اندوهِ بی وفایی طرائف، ترسیم کننده حرکت، از مدینه تا کوفه است و لُهوف، از کوفه تا... مدینه.!

سیّد عظیم الشأن، سید رضی الدین، علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن طاووس حلّی رحمه الله یکی از جاودانگان تاریخ «تشیّع» است!

آن گونه که «طرائف، لهوف سعد السعود، ربیع الشیعه، و ...» در قاموس گهربار روزگار ماندگار است! سالگرد عروج لاهوتی اش را پاس داشته و به ارتفاع نامش، تواضع کنان درود می فرستیم.

روحش شاد و یادش فراموش روزگاران مباد!

۱- . به نقل از لهوف سید بن طاووس.

آغاز سال ۲۰۰۴ میلادی

اشاره

۵ شنبه

۱۱ دی ۱۳۸۲

۸ ذی قعده ۱۴۲۴

Jan. ۱. ۲۰۰۴

کریسمس است/مهدی میچانی فراهانی

کریسمس است/مهدی میچانی فراهانی

و ناقوس ها به صدا درمی آیند و هیاهوی خیابانها و خانه ها نیز.

بابانوئل های آراسته و شیک، با بسته های هدایا در خانه های گرم... و بیرون برف می بارد.

سال جدید، مثل همه سال هایی که یک روز جدید بود.

آیا سال ها کلاه های گشادی نیستند که با دست خود، روی سرهایمان گذاشته ایم؟!

شب کریسمس است و فنجان های داغ قهوه، پشت سر هم خالی می شوند و صدای خنده ها، گوش سقف را به لرزه درآورده است؛ امّا از حرارت شومینه ها، چه چیزی جز حسرت، نصیبِ سرمازدگان

خیابانخواب خواهد شد؟!

در شب های معمولی، وقتی از محل کار یا فروشگاه و سینما به خانه برمی گردند، شاید آن قدر وقت باشد که یک چند «سِنتی» هم به پای ژنده پوشان کنار خیابان ریخته شود؛ امّا کریسمس و هیاهویش همیشه از یادها می بَرَد که شاید پشتِ این درهای گرم، دخترکِ کبریت فروشی باشد که با آخرین چوب کبریتش دارد مادر بزرگِ مرده اش را در کنار یک بخاری بزرگ می بیند.

ص:۱۰۵

شب کریسـمس است و همه شـبکه های تلویزیونی، در رقابت باهم، هر یک هیاهوی بیشتری به راه انداخته است و برای جذب مشتری، هر یک، تا آنجایی که توانسـته، اخلاق و ارزش ها را بیشتر زیر پا گذاشـته است، تا شاید پُر بیننده ترین شـبکه امشـب باشد.

چه معامله مضحکی! حالا پاسخ بدهید، آیا قیمت مقام اوّل برای یک شبکه، بسیار گران است یا اخلاق و ارزش ها این قدر بی قیمت هستند؟

آری! سال نو فرا رسیده است و حجم خرید هر شخص، وضعِ او را به خوبی مشخّص کرده است.

پس وای به حالِ آن جا که فروشگاه هایش، وضع مردم را مشخص کنند!

بعضـی ها خجالت می کشـند که با خریـد انـدکشان به سوی خانه برگردنـد؛ شاید بهتر باشد برای خانه رفتن ساعتی را انتخاب کنند که با هیچ همسایه ای روبرو نشوند.

و بعضی ها هم که هیچ خریدی نکرده اند... چه سالِ نوِ باشکوهی!

دلقک ها سرِ چهار راه ها می خندنـد و مردم را می خندانند، در حالی که به این می اندیشـند که آیا هنگامِ بازگشت به خانه، آن قدر پول درآورده اند که بتوانند برای فرزندشان لباس ساده ای بخزند؟

عیدها دیگر، بسته های کادو شده زیبایی هستند که وقتی گشوده می شوند، دودی تلخ، فضای اتاق را می آکَنَد. و امّا هر سال، دُرست در شب کریسـمس، صدای ضعیفی در همه جهان شنیده می شود که می گوید: «آقا: کبریت می خرید؟... خانم لطفا... آقا!... آقا!...»

پیام تاریخی امام خمینی به گورباچف

اشاره

شنبه

۱۳ دی ۱۳۸۲

۱۰ ذی قعده ۱۴۲۴

Jan. ۳. ۲۰۰۴

جناب آقای گورباچف!/حبیب مقیمی

جناب آقای گورباچف!

هشدار، هشدار مرگ نزدیک است و پاهای شرق هنوز در زنجیر شیطان گرفتار؛ زنجیرهایی که جز به نام خدا گشوده نمی شود.

کیست تا روزی، ساعتی یا لحظه ای، انجماد سرد زنجیر زمان را از پاهای شرق بگسلد؟

کیست که آواز خوب خدا را بر ذهن خالی شرق بریزد؟ کیست تا لا یه های پوسیده هفتاد سال کژی جهان کمونیسم را از چهره تاریخ بزداید؟ که بود آن پیشگوی فراتر از زمان؟

همه در انتظار، که دستی برخاست؛ دستی برخاست و حصارهای نقشه جغرافیا را در هم شکست؛ دستی

به رنگ نور، خواب شکن صبح، تا چشمان آن سوی اقیانوس های رنگ به رنگ شرق را از خواب برخیزاند.

دستی گویی از آسمان بر زمین آمد، در این اندیشه تا حروف ترسوی کمونیسم را در خویش مچاله کند و سقوط فریادهای مارکسیسم را از پله های قرن، به نظاره بنشیند، آن گاه، چه شیرین است شنیدن صدای بلند اذان از گلدسته های بلند شرق.

ص:۱۰۷

جناب آقای گورباچف!

آن که در ساعت های قدرت و شوکت، خواب شما را صدا زد، مردی بود با همان دستان آسمانی.

او که سلّول های پوسیده اندیشه های دور از خدا را در زیر ذره بین کلام خویش بر شما خواند، سالیان سال پیش، خود، صدای شکستن استخوان هایش را شنیده بود و کمونیسم را در موزه های

تاریخ سیاسی جهان، با چشم های فراتر از مرزهای جغرافیایی چه خوب دیده بود!

او از حادثه نانوشته ای حرف می زد که ساعاتی چند، آن سوتر سطرهای حیران کتاب های تاریخ را رقم زد.

پیام چنین بود، جناب آقای گورباچف! «باید به حقیقت روی آورد؛ مشکل اصلی کشور شما، مسئله مالکیت و اقتصاد و آزادی نیست؛ مشکل شما عدم اعتقاد به خداست.

او پنجره ای گشوده در دست داشت؛ دستانی که به سوی نور اشاره می کردند و حالا چشمانی را می جست، تا مسیر نور را پله پله بپیمایند تا آسمان.

آقای گورباچف! «وقتی از گلدسته های مساجد بعضی از جمهوری های شما، پس از هفتاد سال، بانگ اللّه اکبر و شهادت به رسالت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله وسلم به گوش رسید، تمامی طرفداران اسلام ناب محمّدی صلی الله علیه و آله وسلم را از شوق به گریه انداخت» و چه باشکوه بود، اگر شرق، همه گوش می شد تا کلام مسیحایی جماران را بشنود؛ کلامی که پر از جان بود برای جسم بی جان در دام ماندگان؛ آنان که سوار بر بادهای گیج اندیشه های مسموم، به این سو و آن سو می رفتند، تا آن چه را گذشتگانشان نیافتند به قیمت فراموش کردن خدا، بیابند.

آقای گورباچف!

ای کاش بارها و بارها، سطر به سطر کلام خمینی کبیر را می خواندید و از برمی کردید تا در قلبتان جای گیرد!

ای کاش لحظه ای «کرملین» را ترک می کردید و قدرت را بدرود می گفتید، تا سوار بر موج های جان بخش پیام دعوتش، آن سوهای آبی بی کران معنویت را به چشم دل می نگریستید!

ای کاش جناب آقای گورباچف، ای کاش!

میلاد امام رضا علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۱۴ دی ۱۳۸۲

۱۱ ذی قعده ۱۴۲۴

Jan. ۴. ۲۰۰۴

آئینه رضایتمندی/سید علی اصغر موسوی

بشارت باد!

ای آسمان، ای زمین، ای مدینه، ای توس! بشارت باد.

می آید از سمت بهشت جاودان، عطر ولایت.

می آید از سوی عمق کهکشان، نور امامت.

می آید از ژرفای آبیِ عطوفت!

می آید از کانون نورانی عصمت!

می آید از محراب عرفانی مشرق؛ آکنده از عطر تبسّم های طاها!

شور دعا، پیچیده در عطر صدایش، نور بقا پاشیده بر مَهد صفایش، بس که رضایت، در نگاهش خانه کرده! نامیده حق - الحق چه زیبا هم - رضایش! آکنده از عطر پیمبر صلی الله علیه و آله وسلم، بوی مکه، سرشار از عطر علی علیه السلام، انوار کعبه، لبریز از یاد خدیجه علیهاالسلام، عطر زهرا علیهاالسلام همراه با عشق حسن علیه السلام، شور حسینی علیه السلام.

می آید او غرق دعای سبز سجاد علیه السلام! می آید او غرقِ شهودِ علم باقر!

می آید او مثل شگفتی ها، کنار حِلم صادق علیه السلام، می آید او سرشارِ غربت های بابا.

می آید او آکنده از بغض فرو خورده ز سختی های کاظم علیه السلام!

... او می آید، تا سرزمین گل و بلبل را، بهاری جاودانه باشد و از عظمت نامش، «ایران» به خود ببالد!

گویی او سهم ایران از بهشت اولیاء الله است.

می آید، تا عاشقان ولایت را پناه گاهی از نور و امید باشد و ناممکن های روزگار را نام مشکل گشایش، ممکن سازد.

می آید، تا سینه های سوخته از غربت و دل های خسته از ستم را نهایت آرزو باشد. می آید، تا تمام غریبان جهان را، در تمام غربت ها، «امام غریبان علیه السلام» باشد.

می آید؛ از سمت مشرقی ترین طلوعِ نور؛ تا مصداق کاملی برای عظمتِ عشق باشد؛ عظمت نور، عظمت ولایت، عظمت عطر ناب «محمّدی» صلی الله علیه و آله وسلم.

می آید، تا به قامت آسمانی اش، جنّ و اِنس، از «مدینه تا توس»، تواضع کنند و شیفتگان امامت و ولایت، ناباورانه مقدمش را در «ایران» گرامی بدارند.

– می آید، تا عطرناب «محمّدی» صلی الله علیه و آله وسلم را با کلام عطرآگین «مرتضوی»اش بیامیزد و تا آن سوی ماوراء النهر را با عطر حضورش بیاراید!

می آید، تا در شمالی ترین نقطه اسلام، قله های رفیع «معرفت» را بنا سازد و «عرفان خراسان»، گوی سبقت از دل تاریخ بِرُباید.

می آید، تا در دل ها، عشق ولایت علوی علیه السلام ریشه کند و از یُمنِ حضور سبزش، زمان و مکان از تیرگی جامه ها و اندیشه ها و نگاه های «بنی العباس»، رهایی یابد.

می آید، تا اهالی «نیشابور»، برای اولین بار و آخرین بار، تبلور بهارانه «امامت» را به چشم ببینند!

می آید، تا خراسان، حرم امنِ آهوان باشد و بی پناهان خسته از روزگار، به حریمِ امن «رضوی علیه السلام»، پناه ببرند.

ص:۱۱۰

سلام بر تو ای امام غریبان!

سلام بر تو که عظمت کشور ما هستی و ضامن سعادت و سربلندی ما!

سلام بر تو و بر خانه ای که قدم در آن نهادی!

سلام بر تو و دامانی که تو را بپرورید!

سلام بر تو و زندگیِ سراسر نورانی ات.

سلام بر تو و مزاری که وعده گاه زیارت و التجای عاشقان است! مولا جان، امام رضا علیه السلام! به خانه دل های عاشقان خوش آمدید!

مقدمتان گلباران!

شناور در میان امواج ارادت/مهدیه ورزنده

در حریم حرمش، بوی گلاب می آید و این همه دست خواهشمند که کشیده شده به سمت پنجره ای با هزاران روزنه به سوی این کرامت محض.

بوی گلاب می آید؛ درست مثل همان روزی که دیوارهای خانه را شاخ و برگ درختانی که بر سر ریشه های نو قد کشیده اند، پوشانده بود و خوشه های روشنی از آسمان ها، آویزان شده بود.

و تا چشم کار می کرد، سیاره بود که بر مدار تازه ای می چرخید و تا چشم کار می کرد، پنجره مشبک طلایی بود که از غرفه های بهشت به سوی زمینیان گشوده بود، تا طراوت یک بهار بهشتی را بر اندام تاول زده خاک بگستراند.

گلابدان ها پُر می شد و خالی می شد.

دشت پر شده بود از غزالانی چشم به راه ضامن آهو، بر شانه های عرش، کبوتران جَلد حرم، تکیه زده بودند.

مردانی که پوستین بر تن پاره کرده بودند از فرطِ شکم سیری، باور نداشتند که به زمین سخاوت بی دریغ دیگری کرامت شود، تا دست های خواهشمند را، هیچ گاه پس نزنند، حتی اگر آستین

دریده ترین دست روزگار باشد. اصلاً چه کسی می دانست که آسمان سخاوت، نصیب این خاک شود؟

آقا! اگر چه «غریب الغربا»یت می گویند، اما در این سرزمین، در میان امواج ارادت و عشق دل های پاک، شناوری.

صدای نقاره در حرم پیچیده است.

آنها که همه وجودشان را به مشبک های صریحت دخیل بسته اند و حلقه بندگی شان، انگشتان گره خورده به قامت سبز ضریح است، در این سمفونی ملکوتی، به سماع عشق می نشینند. آقا! نیازم را می دانی؛ سرشارم کن.

جام زیارتنامه/محمدحسین قدیری

السلام علیک یا غریب الغربا.

سلام بر آقای غریبی که مقرب ترین و آشناترین است در بزم ملائک؛ او که فرشتگان، بال در بال، گرد حرم محبت او می چرخند.

طبیبی که بیماران غریب عشق را که کنار شفا خانه ضریحش دخیل معرفت بسته اند را می نوازد و درِ شفاخانه پنجره فولادش به روی همه بیماران هدایت و سلامت باز است.

السلام علیک یا معینَ الضُعفا و الفقرا.

سلام بر آقایی که سریر شاهی اش را کنار می گذارد و با غلامان خود پای سفره دلشان، با هم نان غصه می خورند. کسی که عاشقان و ارادتمندانش، دسته دسته احرام تبسم به خود می بندند و در کعبه محبت او، مناسک حج فقرا را به جا می آورند.

السلام علیک یا شمسُ الشموس و انیسَ النفوس

سلام بر خورشید آسمان فقاهت و عالم آل رسالت؛ او که در گود مناظراتش، پشت مأمون را بارها به زمین رسوائی زد. فرزند موسایی که با عصای دانش خود به مصاف مارهای مکر فرعون زمان رفت و دانشمندان، مقابل تخت پادشاهی اش زانوی اعتراف و ادب به زمین نهادند.

سلام بر آقایی که به خاطر بلندی محبت و شکوهش، کبوتران دل، با گلدسته های پر از مهرش انس می گیرند و گل پیچک عشقمان تنها برای دیدن مناره های نورش به گرد کعبه سخنان الهی او می گردد و پرستوی دل، تنها گوشه حرم انس او آشیانه می کنند و شمع دل، تنها در عطش خورشید

نگاهش می سوزد.

سلام بر علی بن موسی الرضا که دل های شیدا، به عشق نوشیدن شراب طهور قرب، از جام زیارتش، لحظه شماری می کنند.

سلام بر کسی که با نفس بهاری انس او، گل های لبخند در گلزار حرم او می شکند و پرنده های دعا و مناجات، به عشق دیدن او، در آسمان اجابت پر می گشایند و غنچه های راز و نیاز، به دعای او دریچه اجابت را می گشایند.

سلام بر سلطان خراسان؛ او که غبار قدمگاهش، سرمه دیدگان ماست.

سلام بر او که غزالان دشت هستی، اعتبار ضمانت نامه اش را به رخ صیادان ستمگر می کشند. سلام بر تو ای علی بن موسی الرضا!

دلم هوای گریه دارد!/نزهت بادی

آن روزها من فقط یک دختر بچه بودم که تو را به خاطر همبازی شدن با کبوترهای بقعه هایت و آب خوردن از سقاخانه اتْ با کاسه های طلایی اش، دوست می داشتم.

آن چه از تو در خاطر کودکانه ام مانده بود، نوازش پرهای رنگی خادمانت بر روی صورتم بود و عطر گلابی که وقت زیارت، لباسم را خوشبو می کرد.

پدر مرا بر روی شانه هایش سوار می کرد تا در میان خیل جمعیتی که گرداگرد ضریح نورانی ات می چرخیدند، دستم به پنجره های ضریحت برسد و بتوانم آن را ببوسم. بعد، پدر گوشه ای می نشست

و زیارتنامه می خواند و من بر روی سنگ های مرمر صحن آیینه ات، لی لی کنان بازی می کردم.

یک بار ضمن بازگشت از زیارت، در حالی که پدر کفش هایم را از کفشداری می گرفت، دستم از

میان دست پدر رها شد و جمعیت مرا با خودش برد. هر چه چشم چرخاندم، پدر را ندیدم.

پای برهنه در حیاط شروع به دویدن کردم؛ آن قدر سراسیمه که کبوترها و یا کریم هایت را که روی زمین مشغول گندم خوردن بودند، ترساندم و یک دفعه یک دسته کبوتر به هوا پرید! چند بار پدر را صدا زدم، اما وقتی جوابی نشنیدم، کم کم فریادهایم به بغض تبدیل شد و گریه ام گرفت.

ازا ین که گم شده بودم، خیلی ترسیدم؛ با خودم گفتم شاید چون دختر بدی شده ام پدر مرا از یاد برده است.

از خیال این که مرا رها کرده باشند و به حال خود گذاشته باشند گریه ام بیشتر شد.

یک دفعه یاد بی بی افتادم که همیشه می گفت: امام هشتم علیه السلام، غریب نواز است و دعای در راه ماندگان را اجابت می کند.

یاد قصه صیاد و آهو افتادم که بارها بی بی برایم تعریف کردده بود و پدر عکس آن را در اتاق زده بود.

همان جا که ایستاده بودم، رویم را به طرف حرمت چرخاندم و مثل اوقاتی که مادر با تو حرف می زد و دعا می خوان چشم هایم را بستم و از دلم گذشت: یا امام رضا علیه السلام! اگر کمکم کنی، قول می دهم که دیگر دختر خوبی شوم!

هنوز شیرین خلوت با تو در دلم بود که جمعیت از هم شکافت و سایه پدرم بر سرم افتاد...

حالاـ دیگر همه می گویند که من برای خودم خانمی شده ام و به قول معروف سری تو سرها درآورده ام؛ اما هنوز هر وقت کاسه های طلایی سقاخانه ات را می بینم و صدای نقاره خانه ات هنگام اذان در گوشم می پیچید، به یاد آن قولی می افتم که به تو دادم و از خودم خجالت می کشم.

چون این روزها صفا و صمیمیت کودکانه ام را از دست داده ام و از صداقت و معصومیت بچگی هایم دور شده ام و دیگر نمی توانم با آن خلوص و سادگی با تو حرف بزنم.

احساس می کنم مدت هاست که زیر قولم زدم و دختر بدی شده ام

شاید بهتر باشد یک بار دیگر در حرمت گم شوم.

دلم برای گریستن تنگ است!

ص:۱۱۴

عالِم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم/مهنازالسادات حکیمیان

چشمانم را برق می انداد، طلائی گنبدت؛ نگاهم از روی آن سُر می خورد و مناره ها را صعود می کند و در کشاکش لغزیدن، آویزانِ ریسه ها می شود.

از فراز ایوان طلا، تا گلدسته های مسجد گوهرشاد، از وسیع صحن آزادی تا بهشت تالار آئینه.

و بعد از آن که بر مشبکِ آفتابی ضریحت فرود آمد، نرم نرمک به خود می آید و در جشن یازدهمین روز ذیقعده، صحن گونه هایم را چراغانی می کند.

صد و چهل و هشت سال پس از هجرت پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله وسلم، سالی که گردش دوران را محور است و روزی که لحظه های رو به شب را متوقّف می کند، مدینه طیّبه، رنگ تازه ای بر اندام خود می بیند و برای هشتمین بار، بر شجره طیّبه امامت، جوانه ای پلک می گشاید که با غبارِ طبیعت، او را به شکوفه ریزانِ باغستان ها، عقیقه می کند و پرندگان، نغمه هاشان را به پرواز درمی آورند.

زبده اصفیا، امام اتقیا، پناه غربا و شهید زهر جفا، علی بن موسی الرضا علیه السلام؛ از دامان خاتون عفّت، قدم می نهد بر دیدگان خاک، و فرمایش امام صادق علیه السلام به فرزندش امام کاظم علیه السلام، این گونه تجلّی می یابد:

«اِنَّ عالِمَ آلِ محمّدٍ لَفی صُلبِکَ وَ لَیْتَنی أَدْرَکْتُهُ فَاِنَّهُ سَمِیُّ امیرالمؤمنینَ عَلیًّ علیه السلام؛ به درستی که عالِم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم در صلب توست، ای کاش من او را درک می کردم که او همنام امیرالمؤمنین علی علیه السلام است».(۱)

صابر، رضیّ، وفّی، رضا؛ او که سرگردانی کورترین جهالت ها را حلق آویز منطق روحانی خویش می سازد و تکلیفِ بی قراری دل ها را روشن می کند.

او که هر که را میهمان می دارد، به عدالت میزبان است و غریبی احوال مضطر را به اعتماد وا می دارد.

او که دست ضمانت بر سرم می گذارد و مسمّی به نام ملکوتی رضاست.

ص:۱۱۵

۱- . بحارالانوار، ج ۴۹، ص ۱۰۰.

درگذشت جهان پهلوان تختی

اشاره

چهارشنبه

۱۷ دی ۱۳۸۲

۱۴ ذی قعده ۱۴۲۴

Jan. ۷. ۲۰۰۴

ایستاده بر سکوی پیروزی/مهدی میچانی فراهانی

بازوانت عصمت این قومِ بازو به زنجیر است و قامت کوهوارت، تکیه گاه این خاک بی پناه. نامت، سال هاست که غرور ترک خورده این خاک را ترمیم می کند؛ حتی اگر این نام، تنها در کتاب های تاریخ باشد و یا حک شده بر تابلویی در وسط یک میدان.

امّا هیبت همین نام سرشار، هماره خاطره همه پهلوانانِ گمنام این دشت ها را در خود تکرار می کند.

کتاب های تاریخ، مشتی کاغذند و تو روح زنده ای هستی که در چشمان لغزنده بر کتاب های تاریخ می وزی.

تکّه فلز افراشته در یک میدان، بی شک یادآورِ در شأنی برای تو نخواهد بود که تو، نماد شهامتی حک شده بر سطح همه سلول های غیر فلزی، در همه قلب های این قوم. هرگاه پشتِ حریفی را به خاک مالیدی، میلیون ها نفر، مغرورتر نفس کشیدند.

پای که بر تشک می نهادی، زمزمه «یا علی» از میلیون ها حنجره، به یکباره بر دوش حریف

ص:۱۱۶

بیگانه آوار می شد. آری! میلیون ها فریاد که از میلیون ها گلوی صادق در لحظه ای بیرون می پاشید، آن گاه که دستِ پیروز تو، فاتحانه در میدان بالا می رفت.

و هرگاه که بر سکوی پیروزی می ایستادی، گویی آن مدال را به گردن تک تکِ اهالی این خاک می انداختند، امّا...

امّا مگر تو آبروی این خاک نبوده ای؟! پس چگونه بود که آبِ روی خاکی را به زیرِ خاک فرستادند. و بر سنگِ قبرِ کوچکی حک شد که: «... پهلوان مرده است...؟! مگر می شود که پهلوان بمیرد؟!

پس آن روز تو را خودکشی کردند و اندیشیدند که این بار دیو سپید، بر سینه رستم نشست، بی آن که بدانند آن چه رستم را فاتح کرد، حنجری نبود که بر گلوی دیو نشست، بلکه فتح رستم، فتح نیکی هاست و بی شک از جهان پهلوان، رستم دوران نیز جز نیکی، هرگز ندیده اند و نیکی هماره فاتح است.

مهم نیست که خنجر، کدام گلو را بریده باشد. رستم به خنجر زدن فاتح است و سیاوش به خنجر خوردن نیز.

اینک تو نیستی و کِشتگاهِ مردان جسور این سرزمین، همچنان به حسرت بارانِ پاکیزه ای چون تو انتظار می کشد. و عقابان، در سال مرگ تو، سوگوار می گریند بر فراز قلّه هایی که هر یک، نشان از سرفرازی تو دارند.

پس آوازِ دلگیرِ هجرتِ تو را بادها در نی های بریده نشده خوزستان، غمگنانه به مرثیه ایستادند.

هیچ کس ندانست که صاعقه ها – این قاصدانِ توفان – چگونه در بدرقه ات، به لحظه ای وزیدن آغاز کردند و باری بدین گونه بود که طریقِ تو – طریق مردی و پهلوانی – این میراث رستم و سیاوش، بار دیگر حیاتی دیگرگونه یافت و از نامی در صفحات کمرنگ یک شاهنامه، به طریقی زنده و مجسّم مبدل شد.

آری! این طریق توست و طریق اسلاف بزرگ تو و پیشانی نوشت محتوم دیرینه ای که از ابتدا، قلم تقدیر بر مرتفع ترین سطر سرگذشت تو مرقوم کرده بود.

آفتاب من، که دیر زمانی است رُخ در نقاب پوشیده ای! بی شک هیچ حجابی حتّی مرگ که متراکم ترین و رمزآلودترین ابرهاست، هرگز آن چنان پوشاننده نخواهد بود که نورِ خورشیدها را از زمین بزداید.

اینک سال هاست اگرچه رحل هجرت بسته ای، امّا هنوز هستند آفتابگردان هایی که چشم به راه تابشِ خورشیدیِ توانَد؛ گرچه خورشیدِستان این سرزمین، هماره

آفتاب های درخشانی به افق هدیه

داده است و مردان بزرگ، هر یک پس از دیگری سوخته اند و نور افشانده اند که مباد آفتابگردانی،

بی خورشید، پژمرده بماند.

لیکن حرمت هر آفتابی را آفتابگردان ها خوب می شناسند و خوب پاس می دارند. پس روی خورشید خواهِ خویش را اینک به سوی تو گردانده ام و نیک حس می کنم که حتی نامت، هنوز چونان درخشان ترین خورشیدها، در حافظه قدرشناس این گلستان، نور می آفریند و عشق.

این بساطِ نور بازی و عشق افشانی تا جاودان، جاودان باد.

هنوز میدان های شهر .../حمیده رضایی

تاریخ برایت ضرب گرفته است، زمین میدانی ست که در آن، تمام خاک، برایت کل می کشد حریف می طلبی؛ هیچ دستی یارای دست در کمر انداختنت را ندارد.

هزار چشم از روزنه های نیمه باز به تو خیره شده است.

بایست! خورشید بر شانه هایت سنگینی می کند، چشم هایت را نبند؛ ذره ذره این خاک، تو را فریاد می کشد.

چشم هایت را نبند؛ میدان، یکپارچه شور است، تمام کوها، پژواک صدایت را فریاد می زنند.

نگذار مرگ، روی پلک های روشنت سنگینی کند.

چشم هایت، اشکبار لحظه ای نیامده است

از خدا کمک می گیری، به میدان می روی.

خاک، رو زانو در مقابلت می نشیند و تو... ، و ایران... ؛ ایران یکپارچه شور می شود.

تو از میدان برمی گردی؛ فروتنانه تر از پیش، و خاک، بوی رکود می گیرد، امّا همچنان خورشید بر شانه هایت سنگینی می کند.

امّا همچنان پلک هایت بوی مرگ می دهد.

خون، در شریان هایت آن چنان می جوشد که تاریخ، ضربان قلبت را هیچ گاه فراموش نخواهد کرد.

جهان پهلوان! بازوانت، ساقه های ستبری ست که جوانه های اعتقاد می دهد. بازوان قدرتمندت تکیه گاه ایران است.

نامت هیچ گاه از صفحه ذهنِ تاریخ پاک نخواهد شد.

بچرخ! آن چنان که در سماعی شگفت، خورشید در چشم هایت رسوب کند.

بچرخ! چشم های روشنت را نبند، نگذار مرگ، پشت پلک هایت تار بتند،

چشم هایت را نبند. نگذار رگ هایت سرد شوند، نگذار دست هایت در جنگ خاک فشرده شوند. هنوز میدان ها منتظرند.

ای پریده به طاقچه های دور!/حسین هدایتی

خداحافظ! بازوان تناوری که آبروی وطن بود.

خداحافظ! فرزند خلف قهرمانی و رنج.

جهان پهلوان! روزگاری نامت را بر تمام گودها و گذرها، عاشقانه فریاد خواهند زد.

پهلوانان جهان، دست و رو در خیال همواره ات خواهند شُست. خشم شیروارت را بر گرده رقیبان باور کنم یا نگاه آهوانه ات را بر دریچه های تهران؟

شکوهت را بر اریکه های بلند دنیا بکاوم یا طعم تنهایی و اندوهت را در کنج بی کسی و فقر؟

شانه هایت گواه محکم قهرمانی یک ملّت است.

هنوز طعم بوسه هایت بر پیشانی فقیر این شهر باقی است. دلاور!

آن روزها که ستم نفس می کشید و درد در استخوان های این سرزمین می پیچید، تو بودی که کفش های وصله دارت را بر سینه های گستاخ ستم سائیدی.

روباهان تا بت نیاوردند؛ داغت را این گونه بر دل دنیا گذاشتند تا دیگر هیچ کسی دست های شهر را صمیمانه نفشارد.

غم قدیمی ات را هر ساله تازه می کنیم.

یادت چون فانوسی فروزان بر گذرگاه های دنیا روشن مانده است.

میدان، هیچ گاه از تو خالی نخواهد شد. پهلوان یعنی تو.

ای پرچمدار بزرگ عزّت این خاک! ای نگینی سرافرازی بر انگشتری وطن! این بار دست های قهرمانی ات را فرشتگان بالا گرفته اند. تو بر سکوهای دور از دسترس خورشید، آبرو یافته ای و مدال روشن ماه بر گردن ستبرت، نوازشگر شب های بی قراری ماست.

آن روزها که شوری دگرگونه در رگ هایت موج می زد، چه خوش بود. حال این سرزمین!

چه قدر لبخند می زد لب های بر آماسیده شهر.

چه قدر سبک پریدی به طاقچه ها دور؛ آن جا که نامت را دیگرگونه زمزمه کنند!

نشسته بر شاخه های تناور آسمان، به نجوای همیشه یک ملّت در رثای خویش گوش سپرده ای.

خداحافظ، جهان پهلوان! امّا نامت را بر تمام گذرگاه ها فریاد می کنند.

و من از پنجره های پنهان کلمات، تا نفس دارم، فریادت خواهم زد.

ص:۱۲۰

اجرای رسمی طرح استعماری کشف حجاب

زبانه های گناه/حمیده رضایی

زبانه های گناه/حمیده رضایی

در باد چنگ انداخته است دست های شیطان!

آتش از هر سو زبانه می کشد.

شهر، تاریکی اش را نعره می زند.

هیاهوی باد، شب های بی فانوس را می وزد.

آنچنان خانه ها در هراس به خواب رفته اند که هیچ روزنی به نور گشوده نمی شود شهاب هایِ سرگردانِ خاموش، خاک های پریشان را نشانه می روند.

چادرهای در باد، کفن های سیاه تاریخند که از هر سو مسیر گم کرده، در دست های شیطان مچاله می شوند.

ضجّه زنان، کوچه های شهر را می لرزاند و خنده شیطان، خواب خاک را می آشوبد.

تمام پنجره ها، بسته تر از همیشه، خمیازه های کشدارِ چندین ساله می کشند.

درهای بسته، خواب نور می بیند و کابوس تلخ روزها و شب های مکرّرشان را مزه مزه می کنند.

چنگ در هوای تازه می زند، دست های پلید شیطان، هوا مسموم می شود؛ این هوا شایسته نفس کشیدن نیست.

ص:۱۲۱

غیرتی پوسیده در رسوبِ رگ های شیطان!

دستی خون آلوده در هوای راکد شهر!

خنجرهای از نیام برآمده در مقابل مشت های اعتراض!

چادرهایی که فریاد عفاف می کشند و در باد می چرخند و بر خاک می افتند.

صدای قهقهه مستانه شیطان که در زوایای گوش شهر می پیچد و چشم هایی مکّار که در شعله هایش، شب های شهر را از هیجانِ گناه خط می زند.

هنوز تاریخ، سوگوار این واقعه است و هوای مسموم، روزهای سیاهش را سرفه می کند.

کشف حجاب، لکه ننگ روزهای تاریک گذشته است؛ روزهای سیاه درد و رنج کشف حجاب، چکیده تمام بی عفّتی ها و بی غیرتی هاست.

خلاصه رذالتی ست که ارکان وجود تاریخ را آنچنان لرزاند که هیچ گاه فراموش نخواهد شد.

رضاخان، برای همیشه در تاریخ مرده است و دست های شیطانی اش شعله زاری از آتش است که تا همیشه، زبانه های گناه خواهد کشید.

میراث گران بهای فاطمه علیهاالسلام/حبیب مقیمی

غیرت، همراه با چشمان هراسان زنان و دختران وطن، اشک می ریزد و قطره های ریزان اشک، چادرهای سیاه خاکی بر زمین افتاده را خیس می کند.

این بار رضاخان، میلیون ها میلیون دلار ناموس را هزینه کرده است، تا طرحی نو خریداری کند.

این بار می خواهد شکستن حصار محکم غیرت را ببیند.

او در خواب خام خوش، در پی دزدیدن میراثی است که زن مسلمان ایرانی چهارده قرن، میراث دار آن است؛ زنی که چادر سیاهش را از دستان فاطمه علیهاالسلام به ارث برده است، زنی که با چادرش، غیرت مرد ایرانی را معنا کرده است.

اکنون صدای استعمار، از حنجره بی اختیار خود فروخته ای دیگر از نسل سیاه تاریخ شنیده می شود و زن ایرانی، این دانش آموخته مکتب فاطمه علیهاالسلام را عریان می خواهد.

ولی چه باک، حتی اگر دشمن چادرش را زندان بنامد!

یا فریادی متعفّن، دستانی مزدور را دست به کار کند تا لحظه های واهمه و اضطراب را پدید آورد! حجاب، افتخار زن مسلمان است. ایران پر می شود از نفس نفس هایِ گریزی همیشه در کوچه پس

کوچه های پر شحنه شهر، که هم سو با اربابشان چاله های دفن غیرت را عمیق تر می کند.

گریزی همیشه برای پاسداشت میراثی اجدادی، برای پاسداشت حریم مقدس عفّت، برای در امان ماندن از نگاه های زهرآلود هزار هزار بیگانه.

گره های چادر محکم تر می شود.

و هر گره چادری که محکم می شود، سیلی محکمی است بر تمدّن به اصطلاح مدرن.

شکسته باد گام هایی که برای استقبال از هوس رانی و بی بند و باری، برداشته شد و می شود تا سنگر بزرگ عفت را ویران کنند!

ویران باد اندیشه هایی که بر آن بودند و هستند، تا هیبت بلند حیا را در حیاط خانه استعمار مدفون کنند و کودک نارس عریانی را پرورش دهند!

ولی همه دانستند که این وصله ناجور، هرگز بر تن زنانی که چشمانشان همیشه از یاد فاطمه، اشک بار است، دوختنی نیست.

همه دانستند که حجاب، نشانه عفت همیشه زن ایرانی است و فریادی است که گوش بی غیرتان روزگار را کر خواهد کرد.

حجاب، دژ محکم نفوذ ناپذیری است که هیچ دست نیرنگ آلوده ای نمی تواند آن را از میان بردارد. حجاب، میراث گران بهای فاطمه است.

سالی که دزد استعمار، دندان طمع به گنج عفت داشت/محمدحسین قدیری

آن سال، زمستان سختی بر گل غیرت گذشت؛ سالی که دزد استعمار، دندان طمع به گنج عفت داشت.

آن سال، پدر ناپاک استعمار، در زباله دان فکر شاه ایران کشته شد و مزدوران داخلی، به آن آب و رنگ روئیدن و جرئت جوانه زدن دادند.

چادر، که سنگر ضد گلوله نگاه های حرام و سپر تیر نظرهای مسموم بود را ممنوع کردند.

گلخانه حجاب، دیگر نمی توانست در خزان هوس ها و سوز نگاه های مریض، بال حفاظت خود را بر سر گل حساس عفاف و شکوفه های پاکی بکشد.

آن سال، پر رنگ ترین مُهر بی هویت و وابستگی، بر پیشانی شخص اول مملکت، رضاخان، حجاب حلقه به گوشی او را برای همه کنار زد.

کشف حجاب، تشویق عقاب تیز پنجه وسوسه ها، برای شکار غزال معصومیت هاست.

کشف حجاب قصه گریه گرگ استعمار برای مظلومیت گوسفندان است.

کشف حجاب، باز گذاشتن دست چنگ و خراش های نامحرم بر صورت بی صدف و حساس مروارید زن است.

یعنی خارج کردن حلقه پند زهرا از گوش ارادت.

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است

ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

کشف حجاب، جا گذشتن وصیتنامه شهدا در دورترین زاویه فراموشی است.

کشف حجاب، یعنی با کلنگ دین ستیزی، به جان خانه حکمت خدا رفتن.

کشف حجاب، قارچ سمّی خوش رنگی بود که از جام پر زهر استعمار، خبر از مکر ترقی و پیشرفت می داد؛ ستمی که اگر نوشیده می شد، اثرش تا انتهای آبرو و عفت نمایان شد و جگر پاکی را تکه تکه می کرد.

... و زنان ما در آن روز فریاد زدند که اگر سر برود، حجاب نمی رود. ندا دادند که خزان وابستگی،

بهار پیشرفت را تیره کرده نه حجاب چادر.

ص:۱۲۴

قتل میرزا تقی خان امیرکبیر

اشاره

پنج شنبه

۱۸ دی ۱۳۸۲

۱۵ ذی القعده ۱۴۲۴

Jan. ۸. ۲۰۰۴

باغی از زمزمه های تاریک/حمیده رضایی

این جا چراغی روشن نیست؛ در شریان های مه گرفته تاریخ خونی رقیق می جوشد. این جا چراغی روشن نیست؛ آسمان، ترانه های گمشده اش را در زمزمه های باد جستجو می کند. ستاره ای نیست تا بهار گمشده را نورباران کند.

کاشان، بوی خون می دهد. چشمان توطئه، پشتِ نقابی تاریک، آن چنان می درخشد که کابوس های طولانی را به یاد می آورد.

این جا چراغی روشن نیست؛ دیوارهای دارالفنون، بوی ویران شدن می دهند. کتاب های در باد - ورق ورق - کبوترانه آهنگ قفس دارند.

گام می زند؛ آن چنان سنگین که صدای گام هایش، خواب هزار و یک شبِ شهر را می شکند.

نفس می کشد، آن چنان غلیظ که هوا، بوی رستاخیز می گیرد. رگ هایش ملتهب تر از همیشه، جویبار جاری حادثه است.

ص:۱۲۵

تاریخ، سوگوار واقعه ای است که از این پس، سیاهپوش، دیوارهای دارالفنون را به امید یافتن دست های سبز و جوانه زده اش می کاود.

این جا چراغی روشن نیست؛ شهر در سکوتی ابدی، خواب مکر می بیند.

از این پس خورشید ایران تاریک تر از همیشه می تابد.

هر جانگاهی به خورشید بپیوندد، هر جا دستی ریشه های تاریکی را تبر بزند، هرجا ستاره ای شب های تاریک را خط بزند، هرجا کسی برای کمک، دستی دراز کند، هرجا کسی دهان به اعتراض با مکر بگشاید؛ هزار خنجر پنهان به استقبالش قیام خواهند کرد.

این جا چراغی روشن نیست؛ این جا تندباد آن چنان می وزد که هیچ ستاره ای را روشن نمی گذارد. این جا سال هاست جوی های تاریخ، از شاهرگ اتفاق لخته های خون موج می زند.

«فین»، سال هاست باغی از ترانه های تاریک را به یاد می آورد و بر سینه می کوبد و جهان سال هاست... .

غیرت سرزمین ما/مهدیه ورزنده

«امیر»، تنهاترین موج این دریای بی حرکت بود که گرچه سینه فراخ کرده بود و سهمگین پیش می رفت، ولی هم چنان ناشناخته و پنهان بود.

او، نقشه از پیش طراحی شده جهان را بر آب انکار و عقایدش انداخت و طرح سیاهی و نیستی بر بنیاد آرزوهای سر بر آسمان ساییده جهانیان زد؛ چرا که می خواست سرزمینش را، این خاک

بی سامان را، بر فراز دست های بلند پرواز مردمش بنیان نهد.

زیستنش، هیجان را در رگ های خواب آلوده مردم زنده کرد و به گونه های کبود تاریخ سرزمین کهنه مان، خون امید و ایمان دوانده و همچون فرزند خلفی برای پدرانش، جز خاک سرزمینی که در آن ریشه کرده بود، به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید.

او خواب هزار ساله این خاک خشک و بی استعداد را آشفت؛ اگرچه پس از او، در دوباره بادهای کویری رها شد.

امیر، حسرتِ سال های بی آفتابمان را فریاد زد و مردم این سرزمین مه آلود را برای رویش و سبز شدن، آماده کرد.

او از نسل درد بود و با مردم هم درد بود.

فقط او می دانست درد کشیدن و فریاد را در گلو حبس کردن چه قدر رجزآور است.

فقط او می توانست این فریادها را رها و بر سر تاریخ آوار کند.

فقط او می توانست.

امیر، سایه بلندی داشت؛ آن قدر بلند که بتواند یک ملت را زیر سایه اش پناه دهد، اگر که خورشید را از فراز سرش نمی ربودند.

این امیر بود که می توانست نقشه سرزمینش را که مرزهایش از دامان پاک مادران آغاز می شد و تا دست های پینه بسته پدران امتداد می یافت، از چنگال فرصت طلبان میراث خوار بازپس گیرد و حرف تقسیم دشت ها و کوه ها و دریاهایش را از سر زبان ها بیاندازد؛ اگر رگ های حیاتش را پاره پاره نمی کردند و رگ غیرت این سرزمین را نمی خشکاندند.

امیری که همیشه زنده است/حبیب مقیمی

امیر، برخیز و دستان به خون آغشته ات را در چشمان خیس آسمان شست وشو ده، تا امروز، خون تو به پاسداشت همه مظلومان و شهیدان راه دین و وطن از آسمان ببارد! برخیز، امیر که وطن، تو را می جوید و نفس از نفس تو می خواهد.

بر خیز تا همگان بدانند امیر ما مردی است از تبار بزرگان که از چشمه چشمان امامانی آب می نوشد که هرگز تن به ذلّت و خواری نداده اند و او نیز چنین است.

امروز، وطن داغدار مردی است که می خواست لباس بی قواره استعمار را از نفس بیرون آورد و حریر بافته دست استقلال بر تنش کند.

ص:۱۲۷

مردی که تعبیر خواب روزهای سبز وطن بود و باغبان توانایی که می خواست پشت پنجره گرد گرفته هر ایرانی، خورشید امید بکارد.

و دوات بر قلم می خکشد و قلمی که شرمگین و پریشان در دستان مست مردی است که دست در خوشه های غفلت بوی بد تزویر و دسیسه را احساس نمی کند و قلم به خون امیرکبیر می چرخاند تا وطن را به قربانگاه استعمار بسپارد.

تا دستان او، پنجه های خیانتی باشد که بر چهره معصوم میهن، زخمی عمیق نشانده است.

یک روز اندوهگین بسازد و اشک ها جاری کند.

تا تاریخ، تصویر او را در سیاه ترین نقطه ذهن خویش، به قاب گرد گرفته و شکسته ای بسپارد.

امیر، رگ به مرگ پیوند می زند تا سالیان سال، افتخار روزگاران باشد و نامش، همسایه همه افتخارآفرینان ایرانی.

امیر، خشم من بود در سال های سیاه چپاول.

امیر، خواهش گلوی فشرده ایران بود که بعضی کهنه را در سکوت درون خویش زار می زد.

امیر، همدم لحظه های تنهایی استقلال در هیاهوی خیانت و استعمار بود.

امیر، سردارِ کبیر دانش و دین در لحظه های خود فروختگی و بی دینی بود.

امیر، به بوی خاک وطن زنده بود و روزهای افتخار پوچ قاجارها، آن لحظه ای که جرقه های دسیسه خیمه شب بازان، به شعله بدل گشت، حمام فین، آخرین نفس های امیر را بدرقه می کرد.

در ثانیه های خون آلود، امیر با چشمان نیمه باز انعکاس خاطرات بودنش را در آیینه های غم انگیز کاشان می دید.

از زمان کودکی که اندیشه های بلندش، پله های نردبان زمان را پیمود، تا زمانی که سر به آسمان سایید.

و چه با شکوه بود تشیّع پیکر پاکش، در آسمان آبی وطن!

درود بر اندیشه های بلندش که لحظه های سبز اکنون را برایمان به ارمغان آورد!

درود بر همه شهیدان راه آزادی!

هماره نامت بلند باد ای امیر کبیرِ وطن!

ص:۱۲۸

امیر اقتدار ایران/حورا طوسی

چقدر چشیدن طعم خودکفایی به کام جانِ سختی کشیده و تلخی چشیده مردم شریف ایران شیرین و گوارا بود!

چقدر تکیه گاه استقلال، برای گام های ناتوانی که عمری به لرزه خمودگی و رخوت و رکود عادت کرده بودند، اطمینان بخش و حرکت آفرین بود!

چقدر طفل ضعیف و هراسان هویّت محکوم به شکست یک ملّت بزرگ، از دست نهادن در دستان ابر مردی صاحب قدرت و شوکت، احساس آرامش و امنیّت می کرد!

چقدر حافظه کهنسال فرهنگی پربار، برای ثبت خاطره هایی که یادآور شوکت و عزّت و عظمت او بود، دلتنگی می کرد!

شیرینی بازگشت دوره شکوه و استقلال ملّتی فرا رسیده بود که سال ها در چنگال استکبار و استعمار گرفتار بود.

کسی آمده بود از تبار مردان مرد، که توشه تقوی بر دوش و توان تکاپوی الهی بر دل داشت.

کسی که سینه سرخ عاشقی بر ای خدمت به خلق خدا بود و صفایی خدایی در جان داشت. امیر، حقوق اشرافی را غصب اموال فقرا می دانست و برتری طبقات مرفّه را بی اعتباری قانون برابری و عدالت.

امیر، هنوز به بلندای طلوع روزی می اندیشید که خورشید یکرنگی برابری بتابد و از ستم ستمگران اثری نماند.

امیرکبیر، اقتدار ایران بود و افسوس که در همه وسعت دنیای دنیاخواران و دنیاپرستان، جایی برای این مرد آسمانی وجود نداشت!

آنها که نان خور حق مردم محروم بودند و همه شوکتشان، بر گرده زجر دیدگان معنا می یافت، آنها که راحتی خوردن سرمایه های کلان بیت المال، عادتشان شده بود، به سختی قناعت با سهم سرانه ای

اندک تن ندادند و نتوانستند عزّت مستمندان را ببینند؛ وزیر ارابه حکومت ظالمانه شان، بی شانه های ستم کش، از تکاپو می افتاد.

جیره خواران استعمار که چشم طمع به هدایا و امتیازات ویژه بیگانگان دوخته بودند، نتوانستند چون امیرکبیر، دریادلی کنند و ناخدای ملّتی مستقل و آزاده شوند.

توطئه گران، دست در دست هم نهادنـد تا تحقق رؤیای شیرین خودکفایی و خودباوری ایرانی مسلمان را ناکام سازنـد. و چه تلخ و تأسف بار بود توطئه شوم دسیسه گران درباری، وقتی که به خدمت امیری خزیدند که غسل شهادت کرده و جامه لقای خدا پوشیده بود، پیش از آن که چاقوی فتنه،

شاهرگ حیات او و امید ملّتی آزاده را بریده و شوق جوانه زدن جوانه های بهاری را در زمستان

خودخواهی شان، بخشکاند.

به سوگ لاله گر این مایه داغ خواهم دید

به عمر کوته گل مرگ باغ خواهم دید

هجوم غارت گلچین ندیده بودم هیچ

نگار من بتر از این ندیده بودم هیچ

لهیب شهوت دشنه، نگاه تشنه تیغ

بلا و شور و شهادت دریغ و درد و دریغ(۱)

۱- . علی معلم؛ به سوگ لاله.

قیام خونین مردم قم

اشاره

جمعه

۱۹ دی ۱۳۸۲

۱۶ ذی القعده ۱۴۲۴

Jan. ۹. ۲۰۰۴

حتی اگر گلوله بارانتان کنند.../حمیده رضایی

حتی اگر گلوله بارانتان کنند.../حمیده رضایی

بایستید!

نفس هاتان را در هوا منتشر کنید.

بایستید!

صدای فریادهایتان، دیوارهای شهر را ویران خواهد کرد.

دستان مشت شده تان، کبوتران رهایی ست که اعتقاد را بال می زنند؛ بایستید!

کفری که در صفحات تاریخ حک شده است، جز با خون شما، به گونه ای دیگر پاک نخواهد شد.

صدایتان آن قدر رساست که بندبند پیکر شهر می لرزد.

که خوابِ خفاش های شب زده را می آشوبد.

صدایتان آن قدر رساست که جوی ها، امواج خویش را از یاد می برند و صدای شما را موج می زنند.

هوا بوی شهادت می دهد.

شهر، زیر گام هاتان مچاله می شود.

ص:۱۳۱

شکست ناپذیر گام می زنید، شعار می دهید و در روی هر دیوار، دستی خون آلود، دست شما را به یاری می طلبد.

بایستید! حتّی اگر گلوله بارانتان کنند.

حتّی اگر صدای شلیک رگبارها، آسمان را به گریستن وا دارد.

کفن های در باد، نقطه چین ادامه دست های شما در فضا هستند.

گلدسته های حرم، سیاهپوش واقعه ای نیامده اند

کبوتران حرم، شال عزا به گردن انداخته اند.

از روبروی صحن، صدای دسته زنجیر زن می آید.

هم چنان بایستید. نگذارید خاک، بوی نفس های ابلیس بگیرد.

قیام کنید؛ آن چنان که هیچ سدّی، جریان جاریتان را از بین نبرد.

بایستید! تا هیچ دست تبرزنی، شاخه های استوار اعتقادتان را از پا نیندازد. آن چنان طنین انداز فریاد بزنید که صدای «اللّه اکبر»تان، گوش تاریخ را کر کند.

گلدسته های حرم هم چنان در هوایتان قد کشیده اند.

خطی از خشم در خیابان ارم/حبیب مقیمی

روز ۱۷ دی ماه ۵۶۹، روزنامه اطلاعات، مقاله: ایران و استعمار سرخ سیاه، نویسنده: احمد رشیدی مطلق. موضوع: اهانت، ناسزا، چراغی سبز برای دشمن، وطن فروشی.

و تنها دو روز بعد از آن، وعده دیدار، مدرسه خان، میدانِ آستانه قم

قلم، گاهی با شادی، دستان اندیشه ای بر کاغذ می رقصد و گاه، در لحظه های بیماری اندیشه، ناچار است ناپاکی درونش را فریاد کند و آن روز چنین شد.

قلم در دستان اندیشه ای بیمار و بی مایه چرخید تا باز هم دشمنان این وطن، گامی به نابودی خویش نزدیک تر شوند و گودال دفن همیشه خود را عمیق تر کنند؛ آنان که نام خمینی کبیر رحمه الله را در اندیشه ناپاک خود می گذرانند تا به خیالی خام و کودکانه، غنچه های منتظر دیدار امام را بخشکانند، تا بهاری را که پشت درهای بهمن ایستاده تا بشکفد و زیباترین گل های خود را نثار قدمش کنند، از در براند.

و قم، صاحب اولین قطره های خون انقلاب و پیشگام مبارزه، هرگز تاب نمی آورد.

زمین و آسمان قم، هنوز بوی مرد مبارزه خویش را فراموش نکرده است؛ او که اکنون سربازانش،

انتظار آمدنش را می کشند؛ سربازانی که اکنون، دندان خشم بر هم می سایند و مزه تلخ اندوه از اهانت به سالارشان، چندی است اشک را به چشمانشان میهمان کرده است و خشم و اندوه، دست در دست

هم، پاها را به حرکت وا داشته و با دست ها، نمایشی از نفرت آفریده است.

آنان در کنار حوزه علمیه به هم پیوستند تا خطی از خشم را در خیابان «اِرَم» به راه بیاندازند و کمی آن سوتر میدان آستانه، گریان صدها تن لاله های بر زمین افتاده باشند.

نوزده دی، طومار به خون امضا شده وفاداری ملّتی بزرگ به رهبری آ سمانی بود.

در نوزده دی، قاصدکان، بوی شهیدان راه آزادی و ایمان به طواف حرم بردند و کبوتران تسلیت گوی کریمه اهل بیت شدند. و از آن روز... .

تبعید حضرت امام موسی کاظم علیه السلام از مدینه به قم

اشاره

شنبه

۲۰ دی ۱۳۸۲

۱۷ ذی القعده ۱۴۲۴

Jan. ۱۰. ۲۰۰۴

خداحافظ، سرزمین پدری!/حسین هدایتی

خداحافظ، سرزمین پدری!/حسین هدایتی

خداحافظ پدر! دلم برای باریدن در این آسمان خشک تنگ است. خداحافظ کبوتران گلدسته محمد صلی الله علیه و آله وسلم!

مرا به میهمانی شلاق ها و زنجیرها می برند. می روم که سال ها چلّه نشین تنهایی خویش باشم.

ای کوچه های کودکی ها! دیگر هرگز چشم هایم را در هیچ صبح مهربانی بر شما نخواهم گشود.

دیگر هرگز گام هایم را بر چشمان بارانی تان نخواهم آویخت. خداحافظ پدر! خداحافظ سرزمین پدری!

این جاده های عطشناک، به کجایم می برند؟

کدام برکه بی هنگام، پاسخ برای تشنگی های بی وقفه من خواهد بود؟

نعره های زمین را کسی نمی شنود و من در خشم بیابان تَف، اوّلین دقایق تنهایی خویش را در بغل می فشارم.

ص:۱۳۴

باید تا همیشه، زیر باران گریه های خویش بایستم؛ جایی در ظلمت و زجر.

زیر نگاه عصیانگر اهریمن محتوم، چهارده سال چنگ در حلقه های درد بزنم.

باید چیزی در گوش جاده ها بگویم. جاده ها خوب می دانند که من تا همیشه، همراز تشنگی هایشان خواهم ماند...

و امّا تو ای خاک تازه من! روزگاری تو را کاظمین خواهند گفت، تا ذرّات فشرده تاریخ را از این خون یخ کرده در رگ هایم بشورانی.

سلام بر تو و دیوارهایت، که یک روز بوسه گاه فرشتگان خداوند خواهد بود.

مِهری از تو نمی خواهم؛ که گوشه ای از این سرزمین دژخیمی؛ سرزمین بی وفایی و ننگ.

تو را می شناختم که قدم بر چشم هایت گذاشتم.

هیچ گاه مرا در آغوش نخواهی فشرد، امّا اندوه چهارده ساله من، شناسنامه تاریخ ناشناخته توست.

اندوه چهارده ساله من، یعنی هزاران سال، نام تو بر لب های تاول زده انسان.

با توام خاک تازه من! روزگاری تو را کاظمین خواهند گفت تا این همه بی وفایی امروزه را چنگ در پیراهن فردایت بزنی... .

ص:۱۳۵

فرار شاه خائن

اشاره

جمعه

۲۶ دی ۱۳۸۲

۲۳ ذی القعده ۱۴۲۴

Jan. ۱۶. ۲۰۰۴

بگذار از این خاک/حمیده رضایی

شهر در خود، هیجان های پنهانش را می پیچد.

شهر، چشم های خواب آلودش را باز می کند، دهان غبار گرفته اش را از پس خمیازه ای دو هزار و پانصد ساله، به گِل کشیدن باز می کند، دست های در بندش را تکان می دهد، شانه های خرد شده اش را استوار می گیرد، به امید روزهای آفتابی آینده نفس می کشد. روی دو پا می ایستد و صدای

خنده هایش، سکوت سرد سال ها رنج بی اندازه اش را می شکند.

آن سوتر، شیطان، در آتشی سوزان، چشم هایش ذره ذره آب می شوند.

این جا خانه شیطان نیست؛ این جا هزار بهار نیامده شکوفه می دهند.

این جا صدای سیاهی، هیچ دری را نمی گشاید.

نور، رستاخیز درهای بسته است.

پا بر این خاک مقدس نکوب؛ هوای این دیار شایسته مرگ نیست!

ص:۱۳۶

به کجا چنگ انداخته ای که خراش های خاک، از پس زخم های عمیق سال ها شکنجه، التیام نمی پذیرد؟

صدایت را بر کدام صخره بی مورد کوبیده ای که هیچ پژواکی نمی شنوی.

هیچ کس نگران تو نیست. هیچ کس هوایت را نفس نمی کشد. هیچ کس دست های خون آلودت را در دست نخواهد گرفت.

جهنّمی در پس چشم هایت زبانه می کشد که خاک را خواهد سوزاند. این خاک، تو را از خود رانده است.

شیطان، پدر اجداد تو، از آسمان رانده شد و تو از زمین نیز بر دار این تاج را از سری که هیچ گاه بر پرتگاه به دست کسی فکر نکرد. بردار این چنگی را که تمام خاک را بی رحمانه در مشت فشرد.

نگاهت را از دریچه های باز روبه رو بردار؛ هیچ کجا جای تو نیست.

خورشید، آن قدر بی تو شفاف می تابد که شهر،جان تازه ای گرفته است.

شهر، یکپارچه غوغاست.

شهر، در خون شهیدان وضو گرفته.

شهر، به نماز ایستاده، یوغ از گردن برداشته و چون کبوتران آزادِ از قفس رها شده، آسمان را پر می گیرد.

شهر، بوی تازگی می دهد و آن سوتر، شیطان، کوله بار گناه بر دوش، راهی راهی می شود که شعله شعله در آن خاکستر شدن را تجربه کند.

آن که می رود.../حبیب مقیمی

حالا وقت آن است که کلّه های سیاه،دست و پایشان را جمع کنند و هرچه زودتر از ذهن تازه آسمان بگریزند.

حضور دیو و فرشته در کنار هم، هرگز شایسته نخواهد بود؛ زیرا دیو می داند که دیر یا زود به نور وجود فرشته نابود خواهد شد. پس بگریز! تا روزنه های و طرح، نفس تازه کنند و بهار بیاید

و برف ها، بوی بهار بگیرند و گل های پیروزی سر بر آرند؛ تا آن سوتر، بیست و دو بهمن پر افتخار را نظاره کنند و بوی خوب پیروزی را به جشن بنشینند.

شب رفت تا طبل های تو خالی اهالی شب، ساکت بمانند.

توفان اراده یک ملت، پشت ابر قدرت را بلرزاند.

تباهی رفت تا مدال های دروغین افتخار، سلسله ای بی هویت، در دفترچه خاطرات زنان مدفون شود.

تا چشم های دوخته شده به خاک میهن، به مشت کوبنده فریادهای استقلال دوخته شود.

آن روز، جماران، شکوه و جلال خود را به رخ کاخ های لرزان و گریزان می کشید و مرد جمارانی،

وعده خداوند را زیر لب زمزمه می کرد:

«آیا کسانی که تدبیرهای بد می اندیشند، ایمن شدند از این که خدا آنان را در زمین فرو ببرد یا ازجایی که حدس نمی زنند عذاب بر ایشان بیاید.»(۱)

و کدام عذاب، دردناک تر از آن که بر قدرت و با قدرت و با تکیه بر هر آن چه زور و زر و تزویر و در حالی که بر تخت های زرین بی نیازی تکیه زده است، اهالی ابابیل سنگ های خشم دو هزار و پانصد ساله را بر سرش بریزند و او با چشمانی نیمه باز از خوابی سنگین، فرار را بر قرار ترجیح دهد؛ او که حالا گرد و غبار برخاسته از گریزش، هم اندیشانش را به سرفه انداخته و آنان نیز در تدارک پیوستن به لحظه های ننگین تاریخ اند.

خیانت می رود، در حالی که دستانش به خون هزاران هزار خواهان آزادی، آغشته است. آن روز چه شاد بودند، تیتر درشت روزنامه ها که فریاد می زدند: «شاه رفت» و بر چهره هر ایرانی مسلمان، خوی اشک جاری می ساخت از شادی و شور.

شاه می رود تا چلچراغ حجله های فرزندان شهید وطن روشن شود و همه بدانند که امام ما، با مشت های آهنین، «توی دهن» شاه زده است. حالا که بوی خوب آزادی را نفس می کشیم، در قاب

خاطراتمان، هزاران لاله سرخ می کاریم تا هر صبح، یادشان، آغازگر خورشیدمان باشد و ایمان

می آوریم که شب، نفاق و خیانت هرگز پایدار نمی ماند؛ چون بهار همیشه سبز، پس از زمستان در راه است.

۱- . نحل / ۵.

چون دیو تاب دیدار فرشته را ندارد.

چون می داند در سیل اشک های جاری این مردم دغداران فرزندان به خون نشسته - غرق خواهد شد.

به راستی، چقدر فرق می کنند این دوخاطره تاریخ! مردی می آید و دیگری می رود؛ آن که می آید پر غرور، با شکوه، در برابرش میلیون ها آغوش گشوده و پیشانی بلندش نشیمن گاه خورشید و آن که می رود، لرزان، تنها و با جاپاهای سیاه بر جا مانده و حاصلِ تهوع وطن. آن که می آید، فرشته است، آن که می گریزد، دیو.

وقتی که می گریخت/حورا طوسی

بر شانه های تکبّر تکیه زده بود؛ در کاخی که طاق های زرنگارش بر گرده

مستضعفین، سنگینی می کرد.

بر بلندای قصرهای تفاخری که به ارتفاع تبعیض و تمایزی تحمیلی، ثروت های بادآورده اقوام هزار فامیل را در برابر نان خشک و حلبی آبادهای مردم محروم به تصویر می کشید.

تارهای عنکبوتی تمجید و تحسین چاپلوسان و دورویان درباری، چنان دور تا دور هویّت پوشالی او را فرا گرفته بود که می اندیشید به راستی تاجدار ملک و ملکوت است و همه زمین و زمان، زیر چکمه های پوسیده قدرت وابسته به شرق و غرب او سرخم کرده است !

وقتی می گریخت، فرصت نکرد جام های بلورین سرمستی از قدرت و شوکتش را خالی نماید و میز مذاکرات مخفیانه اش با اجانب را سر به نیست کند.

وقتی می گریخت، کوه عظمت و شوکت دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی، پشت سرش «کَالْعِهْن

الْمَنْفوش» شد و از شن ریزه های آن هیبت خیالی نیز زیر سیل هوشیاری و حرکت همگام ملّت مسلمان اثری جز فسیل های عبرت باقی نماند.

هان ای دل عبرت بین از دیده عِبَر کن هان!

ایوان مدائن را آئینه عبرت دان!

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانه بشنو ز بُن دندان

کسری و ترنج و زر، پرویز و به وزرّین

بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان

ص:۱۳۹

وقتی می گریخت، چشمی خون از وداع بـا آرام و راحت خـان سالارـری داشت و چشـمی حسـرت بـار به مردمی که ارّابه رانِ قدرت ظالمانه اش بودند.

وقتی می گریخت، هنوز داشت به تعبیر رؤیاهـای چپـاول اموال ملّت، برای انبـار کردن آن در بانـک هـای خارجی و بنا کردن قصرهای آن چنانی می اندیشید.

به فرصت حکومتی دوباره می اندیشـید و خدا او را برای محکومیتی ابدی، به دامان اربابان بی رحمش تبعید می کرد تا فردای محاکمه در بارگاه عدل الهی، در دوزخی خانمان سوز، تقاص

خون های بی گناه را پس دهد.

ناله مظلوم در آهن سرایت می کند

زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است

وقتی می گریخت، سـرمای سـخت زمستان فرا رسیده بود تا قندیل های فراموشی، بر کالبد بی جان دیکتاتوری سیاه شاهنشاهی ببندد و بوی شکوفه های بهمنِ پیروزی، اشک ندامت بر دیدگان روبهان حریص سلطنت طلب نشانده بود.

وقـتی می گریخت، پنجه هـای به خـون هزاران پیرو جـوان آغشـته بـود و کوله بـارش همه بیت المـال به یغمـا رفته. نـاله هـای دردمنـدان زجر دیـده و شـلاق خـورده از دسـتان سـتمکار او و ایـادیش هنوز بلنـد بود و او هنوز فرصت نکرده بود دریابـد که عرِض و آبروی ملّت بزرگش را به راحت و آسایش چه استثمارگرانی فروخته است!... .

ص:۱۴۰

شهادت نواب صفوی

اشاره

شنبه

۲۷ دی ۱۳۸۲

۲۴ ذی القعده ۱۴۲۴

Jan. ۱۷. ۲۰۰۴

دی ماه،برای آخرین بار سرد است/حسین هدایتی

دی ماه، برای آخرین بار سرد است/حسین هدایتی

حلّاجی دیگر در راه است. جوخه های بی رحم مرگ، با ولعی سرشار، خونی سرخ و حکمتی را انتظار می کشند.

«انا الحق، خروشی دیگر دارد.

این روزها، هوای عشق سخت شرجی است. کفتارهای مسلّح، به بال بالِ کبوتری در قفس دندان تیز کرده اند.

گام هایی این چنین محکم به سمت پرواز. چند قدم فاصله تا آخرین جرعه های جام.

طعم باروت و مرگ، هوا را می شکافد، کفتارها قهقهه می زنند و خون سرخ کبوتری در قفس... استواری به خاک می افتد و مرگ، از شرم، سر به زیر می اندازد.

طغیان آه از گلوگاه خاک، لرزشی در زانوان فصل.

دی ماه همیشه سرد است.

فدایی جوان، زیر عبایش دنبال آفتابی برای حوالی عصر می گردد.

ص:۱۴۱

برف های جهان رادر مشت می فشارد.

برای آخرین بار است که دی ماه یخ می بندد. درختان به سمت رگبار می چرخند. پرواز در حوالی عصر فرو غلتیده است.

نواب! نواب! صدایی در جمجمه زمان می پیچد.

کتابی در باد ورق می خورد و تصویری در بلندترین نقطه ها به قهقهه های مست می نگرد.

آه! نواب! فدایی جوان! چترت را آخرین باران ها، تا همیشه نفس خواهند کشید.

شور و حال غریبی است! دژخیم های پیاپی، لحظاتِ پیش از رفتن خونش را لگد کرده اند. تنهایی اش غلیظ است. و مرگ چون صاعقه ای در حوالی اش می لغزد.

لبخند بزن مرد! این را گلوله ای در هوایش زمزمه می کند؛ شروعی در پایان و خروشی در خاموشی.

جوخه های مرگ، با ولعی سرشار، کبوتری را به خاک می کشند. برف سنگین تر شده است و درختان بر زانو نشسته اند.

تفنگداران چه شکار مقابل می نگرند، ولی همچنان تصویری در بلندی ها، به قهقهه های مست می نگرد.

تفنگ ها و درخت ها چقدر غمگین اند!

تاریخ، سر در گریبان فرو برده است.

لحظات به کندی می گذرد.

پیکری در برف می افتد و خونی که خون کبوترش می گویند.

برف تازه می شود، امّا دی ماه برای آخرین بار سرد خواهد بود.

گلوله ای به دهان حقیقت/حمیده رضایی

تا جرعه ای از جام الستت ندهند

آگاهی از این بلند و پستت ندهند

تا کشته وادی محبّت نشوی

سر رشته عاشقی به دستت ندهند

همچنان صـدایت را از بستر اعصار عبور می دهی، از زمین سترون می ایستی، چشم هایت را به روشـنای خورشـید میـد وزی و اعتقادات را فریاد می زنی؛ آن چنان می ایستی که هیچ تبری توان فرو انداختن را نخواهد داشت.

ص:۱۴۲

آن چنان دستانت را در آسمان، به نشانه خالفت تکان می دهی که تمام ستاره ها از شاخه دستانت آویزان می شوند.

صدای گلوله، دهان حقیقت گویت را نخواهد بست.

همچنان می ایستی؛ آن قدر استوار که حتّی زمین به تو تکیه خواهد کرد.

صدای رگبار، ذهنت را مشنوش نمی کند، صدای رگبار، خاطراتت را کمرنگ نمی کند.

لحظه ای مکث نمی کنی.

تاریخ، سوگوار از دست دادنت است.

جسارت، پیش پایت زانو زده است. همچنان ایستاده ای، استوارتر از کوه، فریاد می زنی؛ خروشان تر از دریا.

پیکرت گلوله باران می شود به جرم اعتقاد به نور، اعتقاد به روشنی؛ به جرم دشمنی با تاریکی.

صدایت در گوش تاریخ، آن چنان می پیچد که خواب شب زدگان را می آشوبی.

جهاد، رمز عبور از آسمان می شود؛ دست هایت را مشت می کنی، اعتراض، هوای پیرامونت را بهاری می کند، خشمت را فریاد می زنی.

صدایت، پژواک سال ها رنج است؛ پژواک سال ها سلوک.

رگبار گلوله، پیکرت را رنگین می کند، امّا خاموشی ات را هیچ کس نمی بیند؛ شکستت را هیچ کس

نخواهد دید و بر خاک افتادنت را هیچ زمینی در آغوش نخواهد فشرد.

ایستاده ای، ای مقتدای تمام سروها و پیدارها!

شهید غیرت/محمدحسین قدیری

سلام بر زلال دریای روحت!

سلام بر امواج بلند عزمت!

سلام بر مدّ خروشان خشمت. سلام بر جذر آرام دریای سجده و تواضع ات

سلام بر گرداب غیرت دینی ات که رمق توطئه ها را گرفت.

سلام بر تو ای شهید عزّت و غیرت، نواب صفوی!

شهید نواب؛ خطیبی که بر فراز پله های بیان بالا رفت و خطبه وحدت دنیای اسلام را خواند. کسی

که در زلال هشدارهایش، تصویر ترس شاه پژواک می شد و پرچم اندیشه شهدای نهضت مشروطه مشروعه را با تکرار مفاهیمش بر بالای بام بادها، خاطره ها و عبرت ها به اهتزاز درآورد.

آمری که پله پله معروف را در آینه خیرخواهی، به «کسروی»ها نشان داد.

پزشکی که عفونت وابستگی فرهنگی را برای سلامتی استقلال، فاجعه آمیز می دانست و همین که دید که نسخه محبت او بر پلنگ تیز دندان، باعث ستم کاری بر گوسفندان شده، به سراغ تیغ جراحی اعدام رفت تا تن و روح جامعه را از خطر غده سرطانی بی دینی نجات دهد.

حامیِ عشقی که گوسفند فربه «جدایی دین از سیاست» که به دست استعمار پرورانده شده بود را در منای مبارزاتش ذبح کرد و احرام کفنش را به رخ تهدید دشمنان نشان می داد.

کشاورزی که بذر اصلاح شده آرای شیعه را از گل های اندیشه «علامه امینی» و «امام خمینی» رحمه الله، گرفت و با جوی خون خود، آب و آبروی رویش به شاخه های فریادش داد. در تن کتاب جامعه و

حکومت اسلامی او قلب نامه علی علیه السلام به مالک اشتر می تپد و نبض عدالت خواهی آن در سطر سطر فریادهایش می زند.

از بلندگوی سنگ قبرش، هنوز صدای فاتحه او بر مرده دلانِ بیگانه پرست، به گوش همت و غیرت ملت می رسد. راهش پر از رهروان حق باد!

ص:۱۴۴

حرکت حضرت امام رضا علیه السلام از مدینه به خراسان

نگین حلقه ارادت/محمدحسین قدیری

نگین حلقه ارادت/محمدحسین قدیری

چگونه وداع کند با جدش؟

چگونه از حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم دل بکند؟

با کدام دلِ خوش، بهشت حمایت یاران را رها کند و به دنیای تعارف های سیاسی نیرنگ مامون قدم بگذارد؟

اما چه باید کرد؟

سیاست شوم مأمون، کوه توقع و امید مردم ظاهربین را تا بلندای اجابت اجباری ولایت عهدی برافراشته بود.

ای اشک ها! بریزید

ای بغض ها! بشکنید و بشکفید

ای جام های احترام و تعارف مأمون! جرعه های زهرآلود را دور از عزیزانم به کامم بریز!

ای لخته های جگر پاره پاره ام! داستان مهر دروغین دیو سیاست را برای شگفتی مردم تعریف کن و دست نمایش سیاسی حکومت جور را برای همه رو کن. و شما ای قدم هایم! یاریی ام کنید تا از میان این سیل اشک جدایی به سلامت بگذرم.

ص:۱۴۵

تو رفتی و بستگانت، به رسم آداب سفر، کاسه های چشمان خود، اشک وداع و جدایی را پشت پای مسافر محزون خود ریختند.

ای کاروان آهسته ران کارام جانم می رود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

بیابان تقدیر را گام به گام گذراندی، تا این که از مرز عراق گذشتی.

به ایران که رسیدی، یک دنیا مهر و تبسم را دیدی که با پرچم های شادی، به پیشوازت آمده بودند و تو غرق در شادی و شعف مردم شدی.

گندم زارها، به عشق آمدنت، سماع دست جمعی، و شقایق ها، سر درِ دلشان را با ریشه نور و مهرت چراغانی کردند.

لاله ها، طاق نصرت ورودت را بر درب ورودی قلبشان بسته بودند.

بوستان وفا، یک پارچه اشک شوق به راهت می ریخت و گلستان ارادت، بیرق های خوشامدگویی اش را به دیوار محبت می افراشت و بوی عطر صفا در خانه های دل و کوچه های شوق و شور می پیچید.

آقا! تو، خرامان خرامان از میان بوی دل انگیز سلام و صلوات، که به مشام ملک و ملکوت می رسید، گذشتی و سرمه قدم هایت را بر خانه چشمان میزبانان ایرانی ات گذاشتی.

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به پاس این همه صفا، زنجیر «سلسله الذهب» خودت را که از اجداد معصومت به ارث برده بودی را به گردن مهر و تأمل آنها انداختی و با چشمان امیدوارت به گل توجه آنها نگریستی و با صدای داوودیت همه را بر مهمانی خود فرا خواندی؛ ضیافتی که در قلعه زیبای «کلمه توحید و توحید کلمه» برپاست، قلعه ای که بر فراز مودّت اهل بیت و قرآن بنا شده است: «کَلِمَهُ لا اِلهُ اِلَّا اللّه حِصْنِیَ فَمَنْ دَخَلَ

حِصْنِی أَمِنَ مِنْ عَذابِی... بِشَرْطِها وَ شُرُوطِها وَ أَنَا مِنْ شُروُطِها»(۱)

ص:۱۴۶

۱- . حدیث سلسله الذهب، حدیثی است که زنجیره راویان آنها تا پیامبر و امامان معصوم ما هستند. این حدیث در نیشابور و به درخواست مردم از لبان مبارک امام بیان شد. کلمه لا الله الا الله قلعه أمن من است و هر کسی داخل آن گردد از عذاب در

امان است و این مشروط بر این است که شرط نعمت امامت را ضایع نکنید.

تو را من چشم در راهم

آقای سبزپوش بیا!/محمد سعیدی

مردم به سفره ای از نان و پنیر و محبّت و ایمان، قناعت می کردند و در تمام خانه ها، شمع توکّل و «رضا» روشن بود.

پریروزی که در چشمه ها، غلیان پری بود و در آیینه ها، فوران شهود مردم بر روی اجاق گل شقایق، قوری شبنم را می گذاشتند و چای مهربانی دم می کردند.

هر روز صبح، ارّابه های گل سرخ، از کوچه باغ های روستا رد می شد.

بشر به صمیمیّت آب و علف نزدیک بود. باغ روح داشت و زندگانی انسان، در شاعرانگی بدایت جهان جریان داشت، و هنوز دماغ حواس انسان، حساسیت درک کلمه و ملکوت را در اشیای بدوی

دارا بود و شعور ذاتی آدمیان، محکم ترین و صریح ترین اشارت به وحدت خداوند بود. آن روز،

عطر موعود در آب و نسیم جریان داشت.

آن روز، آدم در بهشت ازلی خود با دوشیزگان گل و گیاه مشغول گردش بود و هیچ خبر نداشت که دیو وسوسه، دو را از بهشت خداوندی بیرون خواهد راند و او باید آن قدر کوره راه های تاریخ زمین را بپیماید، تا شاید به روستایی برسد و آخرین چراغ را از دست آخرین حجّت خداوند بگیرد و بتواند راه بازگشت خود را پیدا کند.

ای موعود! ای آخرین برگزیده خداوند! ای سایه روشنی که امتداد تمام ردّپاهای پیامبران به تو

ص:۱۴۷

می رسد و هرجا که تو قدم بگذاری، آسمان بر آنجا نماز می گزارد؛ چرا که قدم هایت خاک را تبرّک می کند و به سنگ ها و سنگریزه های راه، شرافت می بخشد. جاده ها، قدم هایت را می بویند. بادها، نشانی تو را از در خانه آرزوها می پرسند. همه دشت ها، خواب تو را می بینند که با ارّابه باستانی بهار، از راه می رسی و به سرو روی دشت، گل و ستاره می پاشی.

آبپاش ابر را بر می داری و بر هر کویر، هر قدر که بخواهد، باران می باری؛ آن قدر که هیچ واحه ای در زمین، بی بوی بهار نماند و هیچ ساقه ای، از رنج تشنگی خم نشود و هیچ گلی در وهمِ باران، پرپر نشود و هیچ سنجاقکی در بی آبی برکه نسوزد.

آقای سبزپوش بیا! مگذار که قلب های منتظرانت، مثل ماهی های از آب بیرون افتاده بر روی خاک بتپند و تشنه تشنه جان بدهند.

می خواهم آن قدر از تو بنویسم که اشک تمام قلم های عالم خشک شود و تمام سپیدی های جهان، از نام تو پُر شده باشند.

می خواهم آن قدر از تو بنویسم که چشم ستاره ها از شنیدن موسیقی نام تو باز شود و به سمت این دفتر غمگین بچرخد.

تا نواحی مقدس صلوات/مریم سقلاطونی

با لحن کدام آفتاب

با صدای کدام پروانه

با آواز کدام سنگ

با ترانه کدام باران

ویرانی همواره مان را فریاد بزنیم

ای دور از دسترسِ نزدیک

ص:۱۴۸

ای سخاوت هر روزه زمین

که نماز مهربانی ات را ستاره ها، هزار مرتبه اقتدا کردند.

و هر روز، تشنه تر از پیش، سر به کوهوار شانه هایِ آسمانی ات گذاشتند

چقدر این روزهای بی تو، کش آمده اند!

چقدر طولانی شده، صدای نیامدنت!

چقدر غلیظ است هوای دلتنگی ات!

ای مهربانی بی حدّ!

که روشـنی بی وقفه هزار اقیانوس زیر آرامش قـدم هایت شـناور است و داغ هزار آتشـفشان ریشه داده است در چشم های بی نصیب مان

تا چند چله نشینی این زمستان های بی اندازه؟!

تا چند دوندگی این سنگلاخ های یکنواخت؟!

تا چند شمارش این ستارگان ارجمند؟!

تا چند چشم به راهی این کوچه های تو در توی تاریک؟!

حلقه کدام در را بکوبیم؟

در گوش کدام جاده، زخم هایمان را بخوانیم؟

تاریکی در خیابان ها سرازیر شده؛ مرگ در پستوها نعره می زند

و چقدر از زلال پونه و نارنج، هوا رقیق است!

و چقدر مرگ، در لابلای دیوارها زانو می زند!

و چقدر گرسنگی، در پستوی خانه های حقیر فراوان است!

... فانوسی می خواهد این شب های در خیال آمدنت

تا دیدار تازه پنجره ها را بر پیشانی روشن دریا بیاویزد

و چُرت تمام خواب های شیطانی را پاره کند

... بارانی تازه می خواهد این شوره زارهای همیشه

تا خمیازه های کشدار علف ها را رشته رشته پنبه کند

ص:۱۴۹

و صبحی بنفش را در شریان آسمان ها بریزد

نسیمی رونده می خواهد این بی شمار اندوهانِ چشم ها

تا آواز پرند هزار پرستو را در شکاف دیوارها بریزد

تا کدام مرتبه از روشنی رودها، چشم هامان را ورق بزنیم

که هیچ پرنده ای پرواز را مشق نمی کند

و هیچ درختی، پای زمزمه آب ها شکوفه نمی دهد

... زخمی گشوده می خواهد این دقیقه های لایتناهی بیمار

تا جرعه جرعه، شرجی نیامدنت را خالی کند بر سرِ دلتنگی این روزها

ای سجاده نیایشت، رشته رشته در ادامه باران

و ای آرامش آسمانی ات در نهایت شوریدگی درخت

با همان سکوت دیگرگونه ات

با همان سخاوت همواره ات

با همان قدم های افراشته ات

با همان نگاه صاعقه وارت

با همان لبخند حُسن یوسفت

با همان ایستادن روشنانه ات

بایست!

در مقابل دلتنگی قدیمی این خاک

روبروی همواره این مسمومیت بی حدّ

خالی کن!

مهربانی ات را در سفال تنگدستی این تاریک مخوف

خالی کن!

بهار تازه پیراهنت را در کنج خزانی این دقایق اندوه

خالی کن!

ص:۱۵۰

باران بی وقفه آمدنت را در بیابانیِ این فصل های گرسنه

بتکان!

نگاه روشنت را در ذرات خستگی زمان

بتکان!

دامان ستاره پرورت را در ظلمت این دقیقه های تنگدست

بتکان!

پلک های آفتابی ات را در سبوهای یخ زده و گرسنه

هوای بی تو

تیغی نشسته در شریان رودهای تشنه جهان است

سنگی انباشته بر چشم های آسمانی است

گردبادی جهنده در روشنی باغچه هاست

هوای بی تو

هوای خالی اندوه است

هوای خالی مرگ است

هوای سوزنده از طعم بی عدالتی است

ای مبهمِ روشن!

تا چند زمستان چشم هایمان را روشن نگه داریم؟!

تا چند انگشتانه دلتنگی مان را کنار بگذاریم؟!

تا چند نردبان از دوری ات، بالا برویم؟!

تا چند پرنده، چشم هایمان را بگیرم زیر آفتاب؟!

تا چند...؟!

ای تمام چشمه های جهان را فراگیر!

در کدام دامنه باران خیز خیمه افراشته ای؟

سفره ات را پای کدام دریا پهن کرده ای؟

ص:۱۵۱

پیراهنت را بر کدام درخت مقدس آویخته ای؟

کدام ستاره از سقف خانه ات آویزان است؟

کدام دریا در سبویت ته نشین شده است؟

ای گواه محکم آمدنی نزدیک!

تا از نی یخبندان پی در پی برخیزیم

چند آفتاب را نذر آمدنت کنیم؟

و چند نواحی مقدس را تشنه تشنه سر بکشیم؟

ای آفتاب مرتفع مهربانی!

سر بر دیوار شوربختی کدام کوچه بگذاریم

با این همه زمستانی که در کوله بارمان است

و با این همه پائیزی که در راه است

و با این همه جاده هایی که به بن بست تکیه داده اند

تا جمعه آمدنت

چند ندبه فاصله است؟

فریاد دریچه های بسته/حمیده رضایی

ما دل به غم تو بسته داریم ای دوست

درد تو به جان خسته داریم ای دوست

صدایت آشناست. صدایت بوی بهار نورس می دهد. سرشار از آبشارهای جهان است.

بوی صبح های نیامده می دهی. کتف های بسترت، آشیانه کبوترهاست. دست های استوارت، تکیه گاه هفت آسمان.

عاشقانه گام می زنی و صلابت، بر ردّ پایت جان می گیرد.

چشم می چرخانی، نسیم از گوشه پلک هایت، جهان را بیدار می کند.

ص:۱۵۲

کجایی تا دست هایم را در خاک بگذارم؛ بی قرار جوانه های استغاثه.

کجایی تا چشم هایم را به آسمان بدوزم و همراه صاعقه نگاهت هزار بار بال بگیرم، هزار بار بمیرم و هزار بار زنده شوم.

هزار جمعه را به انتظارت چشم به در دوختم. کجاست آفتاب نگاهت که در عطش نور شرق، خاکستر شوم؟ دست های دعایم، رو به آسمان بلند است؛ کدام آسمان را زیر پَر گرفته ای که خورشید، بوی پیشانی تو را می دهد؟

کدام بهار از پرِ شالت به رستاخیز رسیده است که درخت های جهان سرشار از جوانه های سبز انتظار می شوند.

ردّ گام هایت را خوب می شناسم که به آسمان ختم می شود.

صدایت آشناست؛ از خورشید آغاز می شود.

هنوز منتظرم هنوز به جمعه موعود فکر می کنم؛ زمانی که بال های پروازم، بوی عروج می گیرند.

زمانی که دریچه های بسته، فریاد گشایش می کشند.

هنوز به بهار فکر می کنم؛ به شکوفه ها، به آغاز رسیدن به خورشید؛ به نوز فکر می کنم، به رهایی...

هنوز منتظرم... .

بهانه ناپیدا/محمد کامرانی اقدام

باز هم بی تو، پای ضریح ایمان، همنشین عشق می شویم.

باز هم بی تو، با آوازهای غریب، سکوت صبورانه تو را بر بلندای بامِ زمان طنین انداز می کنیم.

باز هم بی تو، با واژه های مضطرب آیه آیه نبودنت را به تلاوت می نشینیم.

باز هم نبودن تو و سرهای بی سامان، چشم های گریان و گام های لرزان.

با تو، قلب و لبخند، هم جنس می شوند و بی تو، دل همه لبخندها می شکفد.

با تو، عدالت، جهانی می شود و بی تو، جهانی در عطش جرعه ای عدالت، می سوزد.

بی تو بودن ناکامی است.

ما از نگاه ساده تو گرم می شویم

امید بر نگاه تو آیا دوباره هست؟

ص:۱۵۳

بیا که موج موج دریا برای تو می خروشد و نسیم مهربانی برای تو می وزد.

بیا که بهارهای پیاپی، برای تو می شکفند و سروها برای تعظیم تو، به رکوع می روند.

این روزها، دانه های تسبیح هم برای آمدنت به ذکر می نشینند.

این روزها، کلمات دیگر از جنس غم و شادی نیست؛ از جنس عشق و انتظار، از جنس تمناست؛ تمنای وصال تو

تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

تو با منی؛ چگونه با من نیستی، وقتی از هر سو، صدای گام های سنگینت را می شنوم و صلابت

نگاهت را حس می کنم. وقتی روشنای وجودت را می بینم و رد پای آفتای ات را می نگرم؟!

چگونه با من نیستی، وقتی گرمای دستانت را در دستان همیشه سردم احساس می کنم؟!

چگونه با من نیستی، وقتی در ذره ذره وجودم، متبلوری و مانند حسّی روح افزا، در رگ های ملتهبم جاری؟!

هرچه به ستون های صبر تکیه کردیم، نیامدی،

هرچه به زیارت چشمان آسمانی ات آمدیم، قبولمان نکردی،

هرچه الفبای نامت را واژه به واژه تکرار کردیم، ابرهای کبود را پس نزدی و کنج لبخندت را به ما ننمودی...

... و امروز می خواهم جامه جسدم را بدرم و بر فراز بلندترین اقیانوس بی کران، بال های وجودم

را به پرواز درآورم.

آه از این بهانه ناپیدا! آه از این تقدیر گم شده! آه از این لحظه های آشفته!

من باید از تو بنویسم.

چگونه از تو ننویسم، وقتی کلمات منجمدم از گرمای نامت آب می شوند.

و لحظات تبدارم در خنکای نسیمت به آرامش می رسند؟!

تو را با کلمات نمی نویسند،

تو را با چشم نمی بینند

تو را نباید در زمین جستجو کرد.

سوگند به صلابت کوه ها و غیرت آسمان ها که تو صبورترین آسمان نشینی.

ص:۱۵۴

اشاره کن؛ که زیبایی، منتظر اشارت سرانگشت توست.

ظهور کن؛ که با شکوه ترین امتداد زندگی، در حوالی دستان توست.

لبخندت را از ما دریغ مکن؛ که صمیمی ترین لحظات حیات، در قلمرو لبخند توست.

بخروش؛ که توفنده ترین صاعقه ها در برق نگاه توست.

طلوع کن!

پیراهن وصال/محمدحسین قدیری

ای ز جان خوش تر بیا تا بر تو افشانم روان

نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن

بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو

در میان خاک و خون افتادن و خیزان زیستن

پس این خزان غیبتت با آن سرمای انتظار و این سوز جدایی، کی به سر می آید و آن بهار ظهورت، با آن همه شمیم حضور و عطر عدلش، کی پا بر باغ چشمان ما می گذارد و شاخه های بلند

انتظار و بوته های پر خار صبوری و امید، کی به شکوفه های دیدارت می نشیند؟

ای عزیز مصر هستی! فقر معنوی، بیشتر فضایل را زرد کرده و کویر ستم، دست جور بر گلوی گل های باورهایمان می فشارد و ما گدایان کویت، با بضاعت ناچیز محبتمان، پشت درگاه کرمت، یا ایُّها العزیزُ مَسَّنَا و أَهْلَنا الضُّرُّ و جِئْنَا ببضعَهٍ مُزجَئهٍ فَأَوْفِ لَنا الکَیْلَ وَ تصَدَّقْ علینا، اِنَّ اللّهَ یَجْزِی المُتَصَدِّقین)(۱)

یوسف فاطمه! جسم بی نور یعقوب جهان، بهانه پیراهن وصل تو را می گیرد و کنعان زمین، بی قرار آمدن توست و کلبه احزان دل ها، تصویرهای جشن حضورت را هر روز بر در دیوار امید

می کوبد.

ای آن که تویی یوسف و عالم پدر پیر

باز آی که جز عشق تو او را هوسی نیست

١-. يوسف / ٨٨.

ای یای الفبای حکمت و امامت! باز آی و از خزانه غیب پادشاهی ات، زر و سیم خالص دانایی در

کاسه گدایی سرها بریز.(۱)

ای ماه منظومه عشق! باز آی و در شب تار فراق، در آسمان حضور بتاب.

ای خورشید حسن! باز آی و از پشت ابرهای دلگیر غیبت به در آی.

به در آی و بر سریر شاهی ظهور بنشین، ای وارث تخت پادشاهی زمین، یا خلیفه اللّه!

هان مشو نومید.../داوود خان احمدی

هان مشو نومید.../داوود خان احمدی

چو آفتاب تو خواهی دمید و می گویند

دریغ، عاشق تو سایه وار گم شده است

روزی که او می آید و انتظارها پایان می یابد و انسان های خسته، شادی را به پرواز در می آورند.

روزی که دیگر آن چشم انتظار همیشه کوچه های دیر، آن جوانِ از کودکی آغاز کرده و به پیری

رسیده، بر دهلیز خانه نیست، تا وقتی سواری از افق غبار گرفته می آید، بپرسد آیا تو مولای من نیستی؟! و جواب بشنود، منتظر باش مولای تو خواهد آمد.

و یا وقتی که از رهگذران همیشگی این حوالی، سراغ مردی را بگیرد که هر شب، در خوابش شکوفه می کند و هر صبحگاه در یادش اذان می گوید و آن ها از سر بی خیالی به او بگویند

«دل خوش سیری چند»

و پیرمرد سر در خویش - در ژرفای روح خویش - فرو می برد و روزی را می بیند که آن مسافر همیشگی بی قراری ها، آن باید هنوز، از راه می رسد و...

سر بیرون می آورد از خویش و بغض بر گلویش کمند انداخته است؛ او می آید، اما دریغ! دریغ که سایه ای دیگر بر درگاه خانه نیست تا بوسه های همیشه منتظرش را بر گام های معشوق نثار کند!

پیر مرد می داند و یقین دارد که «دوست»، روزی خواهد آمد و همه این کوچه ها، درخت ها، آسمان، کوه و جنگل، او را خواهند دید و عشق، دوباره در رگ هاشان جوانه خواهد زد و... حتی درخت گردوی پیر نیز جوان خواهد شد و او... که

دیگر نیست تا یار را ببیند.

ص:۱۵۶

۱- . اشاره است به تکامل عقول دقت حضور.

و فریاد می زند. فریاد می زند تا همه بفهمند که او می خواهد باشد، می خواهد معشوقش را ببیند،

بعد بمیرد.

فریـاد می زنـد، تـا این حضور را به ابـدیت بپیونـدد؛ تـا این لحظه را حتی آن سوی مرگ، اسبی سـازد تا از قلعه فراموش شـده مرگ بگذرد و باز گردد به دیدار یار.

باز گردد به لحظه شگفتن نرگس ها؛ به لحظه ای که مسیح عشق، مهدی را قامت می بندد و انتظار،

بالاخره پایان می یابد.

جاده ها پر از غبار، کوچه ها سراسر شوق و شور و هلهله و شهر، غرق در افسون جادویی چراغ ها و

آفتابی که سر می زند از مغرب دل ها... .

خاک می جنبد و به لرزه در می آید.

رازی از زمین می جوشد و چیزی شبیه سایه؛ انسانی به هیأت عشق و رؤیایی که با خود زمزمه می کند.

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرّ غیب

باشد اندر پرده، بازی های پنهان غم مخور

سوار بر شانه های خیس باران/حبیب مقیمی

در خواب دیـدمش که بر شـانه های باران نشسـته بود و به زمین می آمـد. نوری بود که از روشـنای او، قطره های باران، مسـیر خود را پیدا می کردند و نگاه خیس من، سایه به سایه باران، مسیر حیرت را می پیمود.

صف بلند ثانیه های منتظر، ناگهان گرداگرد نور حلقه زدند و دقیقه های نورانی حضور، پدید آمدند.

حالا من بودم و یک خواب پر از نور و چقدر مهربان بود این نور.

من بودم، و پژواک فریادی که آرام آرام بلنـدتر می شـد و ناگهان، انفجار خواب پر از نور و فقط یک قطره اشک بر گونه ام، پژواک نام مهدی را بدرقه می کرد.

حال کـدام احساس را در آغوش گیرم تا از شور لحظه های گذشـته، آرامم کنـد و کـدام کلام را بر زبان جاری کنم، تا جای خالی اشک را پر کند؟

ص:۱۵۷

مهـدی جان! ای نور تو سوار بر شاخه های خیس اشک های منتظرانت بر زمین. خواهی آمـد و درهای آسـمان گشوده خواهد شد و لطف پروردگار نیز سوار بر شانه های اشک های تو، به سوی ما

خواهد آمد.

هر کودک یتیم، تو را به یاد جدّت علی علیه السلامخواهد انداخت و چروک پیشانی مادر رنج دیده، اشک های تو را در غم مادرت فاطمه علیهاالسلام سرازیر خواهد کرد.

مهدی جان! پنجره ها به نام تو باز می شوند و خورشید، هر روز، پلک های زردش را به آرزوی دیدار تو می گشاید.

من در خواب دیدم که پرندگان، زیباترین سرودها را زمزمه می کردند.

و گل ها، خوش بوترین گلان عالم را به چشم های منتظران هدیه می دادند.

و دست هـای مـا که از قنوتی همیشه، رنـگ آبی آسـمان گرفته بود، تو را می خواست؛ دست های پینه بسته ای که سال های سال، لابه لای دقیقه ها و ثانیه های انتظار را جست وجو

می کردند.

ای یوسف فاطمه!

شنیده ام وقتی بیایی، بوی پیراهنت، هزار چشم نابینا را نور می بخشد.

شنیده ام وقتی بیایی، اشک های ماسیده بر گونه های سال های رنج و محنت را پاک خواهی کرد و شنیده ام....

مولای من! دوست دارم همیشه در انتظارت بمانم و یادم باشـد، همین روزهای نزدیک، خواهی آمـد و قاب لبخنـد را در سـینه هامان می نشانی.

شنیده ام، سـلام بر تو، آخرین سـین سـفره هفت سین عیدمان خواهد بود و کدام بهار خوشبخت چون آن سال، عطر حضور تو را به خود می گیرد؟

خوشا به حال ثانیه هایی که دست به دست هم، دقیقه های حضور تو را می سازند.

دوست دارم بیایی و من بر قدم هایت بوسه زنم تا در کنارت بنشینم و خواب شیرین پر از نور خویش را با کلامی بریده بریده، برای تو بازگو کنم و بگویم: مهـدی جان! من تورا در خواب دیـدم؛ تو را دیدم، دیدم، سوار بر شانه های خیس باران، بر زمین می آیی و...

ص:۱۵۸

تا تو برگردی/محمد سعیدی

می خواهم آن قـدر از تو بنویسم که متن سـیاه این شب قطبی، سـطر سـطر تمام شود و کلماتم را به سپیده روشن آمدنت پیوند بزنم.

می خواهم آن قـدر از تو بنویسم که نام تو از دفترم سـرریز کند و به کوچه ها و خیابان ها بریزد و تمام شـهر را عطر حضور پر کند.

می خواهم آن قـدر از تو بنویسم که پرنـدگان در دفتر من آشـیانه کننـد و رودخانه ها، در متن من جاری شونـد و شاخه شاخه گل سرخ از کلماتم بروید.

می خواهم آن قدر از تو بنویسم که تمام اسـتعاره های جهان تمام شوند و حقیقت روشنی که جز تو نیست - از نوشته هایم بی هیچ شکّ و ابهام طلوع کند.

می خواهم آن قدر از تو بنویسم که به آن سوی شهر کلمات برسم و در هوای بی واسطگی، عطر نام تو را جرعه جرعه بنوشم؛ آن سوی تمام کلمات و اعداد و تاریخ ها...

تو کیستی که کلمات، به جستجوی تو پیش می روند و ارقام جهان، به شوق رسیدن به تو به هزار تصاعد بالا می روند؟!

تو کیستی که هیچ حکیمی نتوانسته به رمز غیبتت دست پیدا کند و طلسم حروف نامت، تاریخ را معطّل خود کرده است؟

و این راز را به جز آمدنت، چه کسی خواهد گشود و چه کسی عارف به این رمز خوهد شد؟

آمـدنت، میوه هـای حکمت ودانش را در کوچه باغ تاریـخ انـدیشه بشـر، کامل و رسـیده خواهـد کرد و گره از معمّاهای ازلی انسان خواهد گشود.

آمدنت، رفتن تمام غفلت ها و نسیان هاست.

آمدنت، برفی است که بر گناهان آدمی می بارد و پلیدی های زمین را می پوشاند، تا فصـلی تازه از طراوت و پاکی را بر شانه های زمین برویاند.

تا کی جهان، نشانه های ازلی آمدنت را مرور کند و مظومه کهکشان، به شوق ظهورت بچرخد؟!

ص:۱۵۹

جهان تا کی تقویم خاطرات کهنه اش را ورق بزند و خود را در دریاچه تاریخش غرق کند؟!

تا تو برگردی، جهان، جنگلی است که میوه های درخت های آن ساعت و علامتِ سؤال است.

تا تو برگردی، تمام جهان، به شکلی علامت پرسشی به هم گره می خورد و جهان، خود را به دار حسرت خود می آویزد.

تا تو برگردی، که بازگشتت، رجعت تمام خوبی هاست؛

رجعت ترانه و تبسّم است ،

بازگشتت، آرزوی دوردست مردم است... .

اشک های دل تنگی/محمدحسین قدیری

تا خار غم عشقت آویخته در دامن

کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها

تمام کوچه های فراق را گشتم. همه دشت های هجران را دویدم و در سراسر جویبار انتظار را جاری شدم و همه جمعه ها را ندبه کنان، دست به دامن نشانه های ظهور و آمدنت زدم و خانه دلم را برای ضیافتت، غبار روبی کردم و کوچه های وجودم را با چراغ پرفروغ دعا و نیایش، آذین بستم و به امید دیدن جلوه ای از جمال دل آرایت، غسل در زلال اشک های دلتنگی ام کردم.

چون نی، از درد جدایی ناله سر د ادم و از آستان خدای بی نیاز، برای فرجت دعا کردم.

بر آی ای صبح روشن دل خدا را

که بس تاریک می بینم شب هجر

خدایا! این شب تار و نفس گیر دوری کی سر خواهد آمد و آفتاب حسن (یوسف فاطمه علیهاالسلام)، کی از پشت سلسله کوه های بلند انتظار، بیرون می آید؟

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

می دانم که ابر غیبت، در برابر تابش انوار هدایت مهدی ات، سخت نازک اند و می دانم که اگر یک

روز، تنها یک روز از عمر زمین و زمان باقی مانده باشد، او خواهد آمد.

آن روز زیبـا، روزی که آفتـاب از خودنمای اش در برابر خورشـید ولایت شـرمسار است، گل نرگس از میان تواضع گل های هستی می گذرد و گل مریم - حضرت مسیح -، با طراوت و شادابی

ص:۱۶۰

جوانی و پاکی همیشگی اش، از نردبان آسمان به زیر می آید و در زلال ژاله های اشک گل ها وضو می گیرد و نماز عشق خود را به تو - خاتم امامت و عصاره رسالت - اقتدا می کند.

تو خواهی آمد و مثل نسیم، دستان بخشاینده ات را بر سر شکوفه های مظلوم و پژمرده باغ وجود

می کشی و آن ها را به جشن تازگی و زندگی می خوانی.

تو می آیی و زلال عدالت را در جاری رودخانه روزگار به جریان می اندازی. می آیی و جشن بزرگ «جاءالحق» را در همایش حضور سبز، افتتاح می کنی. تو می آیی و اشک از چشم های جمعه ها

پاک می کنی و دل ندبه ها را به دست می آوری.

تو می آیی و منتظران پاکت را از چاه عمیق انتظار در می آوری و قصه بالا بلند چشم به راهی ات را به اتمام می رسانی و آن روز نزدیک است:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسد امیدواری

بگذار دست هامان بوی وصال بگیرند و «ندبه»هامان معنای اجابت!

بگذار تا دردهای به دل مانده هزار و این همه سال، در بهار قدم هایت شکوفا شوند و چشم های منتظران، از اشک های شوق، دریا.

امروز و فردامان پر است از بی قراری

اما دریغ و صد دریغ از یک بهاری!...

کز زیردستان زمستان سر برآرد

تا گل کند تک شاخه امیدواری

بگذار تا نمیریم و در جمعه ای که نفحه بارانِ تنگ غروب، با عطر گل گندم در آمیخته، و سراسر وجودِ «مکّه» را عطرآگین کند و عرش نشینان، سر تا پای «مکّه» را گلباران، گرد هم آییم و سرود وصل سر دهیم و فریاد شوق برآریم که: «وَ قُلْ جاءَ الْحَقُّ وَ ذَهَقَ الْباطِلُ» اِنَّ الْباطِلَ کانَ ذَهُوقا».

مولا جان! دل های سنگی شهر اشباح، سخت تر از آن است که فقط برای تو بتپد و چشم های مردابی آن ها، خشک تر از آن که در حسرت دیدار تو دریا گردد.

روزگار عجیبی است! خارها، فرصت شکوفا شدن را از اقاقی ها و اطلسی ها گرفته اند و ابرهای آسمان این شهر، آن قدر خیس شده اند که دست های بارانی خود را از زمین دریغ می کنند؛ با این همه، دست های مسیحایی تو، آخرین بارقه امید است و تنهاترین بهانه برای ماندن و بارانی ترین فصل شکفتن که اگر چنین نباشد، سبز بودن و سبز زیستن معنای خود را از دست می دهد.

ص:۱۶۱

دریغ از گریز لحظه ها و درد انتظار!

افسوس از قصور اعمال و دوری از تو، از عمر کوتاه، که باید عمری در انتظار بنشینیم و نبینیمت!

آنان که به چشمان تو ایمان دارند

گویند که صاحب الزمانی ای دوست!

تنها امید سوسوی ستارگان، تویی که وامدار نسل شقایق هستی و از قبیله یاس های مظلوم و جانشین خلف خداوند در زمین.

تویی که روشنی از تو نور می گیرد و هزاران قلب، شوق تپش.

تو را باید با دل خواست که در محدوده لغات نمی گنجی.

تو را باید با خون دیده خواست که دلت خون است.

تو را باید با التماس خواست، تا بیایی و ببینی که چه بر سر پروانه هایت آمده است.

روز عدالت و عاطفه و صداقت/عاطفه خرمی

در انتظار نشسته اند:

تمام آدینه های سخت بی پایان.

تمام ثانیه های منتظر در گلوگاه زندگی

تمام بیت هایی که بی قافیه، به ردیف می رسند

تمام روزهایی که بی طلوع به غروب می خورند

تمام بغض هایی که تکه تکه می شکنند

تمام فصل هایی که در خزان، درجا می زنند

تمام سینه هایی که مُلتهب می تپند.

تمام غرورهایی که بی رحمانه می شکنند.

تمام خون هایی که سرخ می بارند

تمام باران هایی که اشک می ریزند.

تمام اشک هایی که زار می زنند

تمام فرداهایی که عطر امید می دهند

تمام دست هایی که بوی اجابت گرفته اند.

آسمان، نام تو را منتشر می کند!

عشق، در هوایت قیام خواهد کرد

ذوالفقار علی علیه السلام تکرار می شود.

قاتلین کربلا صف کشیده اند.

تیغ انتقام را صیقل دهید! دست های بسته؛ چادرهای خاکی؛ جگرهای پاره پاره؛ لب های عطشان؛ سرهای بریده؛ کوچه های نامردی؛ بیعت های دروغین؛ تیغ های آخته؛ نیزه های شکسته؛ دست های

بریده؛ مشک های عطش

تیغ انتقام را صیقل دهید!

فردا از آن مردی است که به احترامش، شمشیرها گل می دهند

درخت های شکسته، قامت را سست می کنند. مادران داغدیده، نفسی تازه می کشند.

شهیدان، پا در رکاب کرده اند

مردان افتاده، جان می گیرند.

زمین، در هوای ملکوت تنفس می کشد

آسمان، سقف تمام خانه می شود.

صداقت/عاطفه خرمی

عشق، رایج ترین کالای روز

صداقت بهای زندگی و عدالت، محور حکومت صالحان، شعار عصر انسانیّت و حقیقت وعده خدا است.

از پشت کدامین ابر طلوع خواهی کرد؟

با کدامین بهار فرا می رسی؟

کدامین خیمه، تخت پادشاهی ات می شود؟

ص:۱۶۳

کدام بیابان خیمه گاه توست؟

از پس کدام اجابت سبز، قیام خواهی کرد؟

از دستگیره های دعا، خواهش فرج می بارد.

از التماس شعرها، نیاز ظهورت پیداست

از چشم های نجیب، آب ندبه می چکد

از آدینه های منتظر، شاخه های دلتنگی قد می کشد

خط پایان تمام بی قراری ها!

قسم به نامت که به نام «اللّه طلوع خواهی کرد، به نام عدالت قیام خواهی کرد و به نام خون خدا از ظلمت دل های پلید انتقام خواهی گرفت.

به امید فردایی که خدا، روشن ترین سیاست جهانی خواهد شد.

تو منتظر مایی/حمزه کریم خانی

و تو منتظر مایی...

می دانم که می آیی، ای سوار سبزپوش! تا در همه قلب ها جاری شوی

آقا!

نجوای آشنایت را نمی شنویم و جهنم لحظه های بدون تو را حس نمی کنیم، در حالی که لحظه ها، بی تو مرده اند و این ماییم که در لحظه ها اسیر مانده ایم و تو منتظر ظهور مایی.

این ماییم که درحصار زمان اسیر مانده ایم.

ما مانده ایم و ای کاش ها.

ما مانده ایم و نوای «لَیْتَ شِعْری»ها...

کاش می توانستیم تو را ببینم و عطر خوشت را که در همه عالم پراکنده است، احساس کنم و صدای آشنایت را بشنوم!

کاش برای لحظه ای، حضور سبز تو را احساس می کردم و وجود پوشالی ام را پر می کردم از نسیمی

که یک روز جمعه از مکه می وزد و تمام عالم را نوازش می کند! کاش ندبه هامان در گوش زمان

می پیچید و ظهور نورانی ات فرا می رسید و جهان، پر از آواز حضورت می شد!

ای کاش می دانستم که در کدامین فراسو، به انتظارمان نشسته ای!

قاصدک ها تو را در جمکران دیده اند و کبوترها، خبر بودنت را در کربلا داده اند. پرستوها می گویند که تو در خانه خدا، نور را بین انسان ها قسمت می کنی و پروانه ها می گویند لای گلبرگ های گل محمدی پنهان شده ای و عاشقان می گویند هر صبح جمعه، بین ندبه خوانان می نشینی و ندبه می خوانی.

ولی احساس من به من می گوید که این جایی و قلبم گواهی می دهد که تو را می بیند و وجودم خوب می داند که سرانجام یک روز از سمت آسمان می آیی.

مهدی جان! بگو در کدامین گوشه صبر ایستاده ای؛ دیگر دلمان تاب این همه تاریکی و ظلمت را ندارد و شانه هامان تحمل این همه نامردمی ها را.

بیا و ما را از این همه غربت برهان.

کشتی دعا/محمدحسین قدیری

اگر با شامه باورهامان بوی حضورت را احساس نمی کردیم،

اگر نام و القاب تو را در آئینه طنین سخنان محمد صلی الله علیه و آله وسلم، در کوه انتظار نمی دیدیم،

اگر در بیت الاحزانِ ناله های مادرت، پژواک کمک خواهی از تو را نشنیده بودیم،

اگر عطش زیارت تو را در ثانیه ثانیه چشمان امید ائمه اطهار علیه السلام مشاهده نکرده بودیم،

اگر قرآن شریف، خبر از پایان شاد و خوش شاهنامه هستی نداده بود،

اگر ما مأمور نشده بودیم که در توفان حرمان و گرداب هجران، در کشتی چند طبقه دعا، عمل نیک و انتظار بنشینیم و زخم فراق و سوز اشتیاق را با مرهم ندبه ها و گریه های خود التیام بخشیم.

و اگر عکس آمدنت را در تالار جان ها و عصاره زمان، با چشم خود نمی دیدیم، باور کن که در بلای دوری و جفای مهجوری، قالب امید تهی کرده بودیم و در بستر احتضار یأس خوابیده بودیم و یقین بدان که گرگ یأس، با دندان تیز ناامیدی، قلب انتظارمان را دریده بود، لشکر غم و سپاه ستم،

تک تک سنگرهای عقایدمان را فتح کرده بود، باد استعمار، با داس تهاجم فرهنگی اش، همه گل های ندبه ها و ریحان های خوشبوی ارزش های ما را چیده بود و درخت ایمان، از ترس تبر تیز تزویرها و

تهدیدها چون بید به خود می لرزید.

آری! تنها یاد تو و آرزوی دیدار تو می تواند به دادکشتی وامانده دل برسد و می رسد؛ کشتی ای که در غروب غربت ها و جمعه ها، لنگر حزن تا عمق یأس می اندازند و اکنون، به امید نجات از گرداب ناآرام هجران و امان از آتش و دود زمان، حرز «دعای غریق»(۱) را به گردن و ردها و لب هایمان آویزان کرده ایم، و برای رسیدن به ساحل وصل تو، دست به تخته پاره توسل هامان در دریای پر تلاطم فراق زده ایم.

آقا جان!

تا کی، منتظرانت، با قدح انتظار، معجون غصه و اشک بنوشند؟!

چقدر با نابسامانی هجران بسازند؟! ای کاش مادر هستی، فراق را نمی زاد و گل زندگی، هیچ گاه خاز جدائی نمی رویاند.

فریاد که چون شرح، فراق تو نویسم

فریاد برآید ز دل هرکه بخواند

واژه های انتظار/محدّثه رضایی

تیره و تار است این دنیا تو وقتی نیستی

نیست خورشیدی در آن پیدا تو وقتی نیستی

روزها در شب به سر شد باز، در تقویم ها

استوا شد همدم سرما، تو وقتی نیستی

بارها این اتّفاق افتاده در خواب آمدی

کرده ام دل خوش به این رؤیا تو وقتی نیستی

روزها بی تو کنار ساحل غم ها دلم

می کند غم مویه با دریا تو وقتی نیستی

۱- . «یا مقلب القلوب ثَبِّتْ قلبی علی دینک» دعای غریق است که در زمان غیبت بسیار توصیه شده بخوانیم.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹